



## پارت سوم

### کتاب بامداد خمار فتانه حاج سید جوادی

برای دریافت کتابهای بیشتر به سایت  
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

www.9814.com



شما گناهی ندارید. فقط به حمیدجائتان از قول من بفرمایید اگر خجسته این فامیل عار و ننگ را نداشت که به آدمی دست و پا چلفتی مثل تو رو نمی دادند خواستگاریش کنی و شب و روز امانش را ببری!»

«خاله جان قهر کرد و رفت. از آن موقع به بعد هم با مادرتان سرسنگین شده. می بخشی ها ننه! خالهات است ولی آدم پرمدعایی است. راست گفته اند که بدهکار را رو بدهی طلبکار می شود. از آن روز تا به حال یک چشم مادرتان اشک است یکی خون. آقا جائتان آن قدر ناراحت بودند که تازه امروز یک دفعه به صرافت افتادند که هفت هشت روز از برج رفته و هنوز ماهیانه شما را نفرستاده اند.»

پرسیدم: «خجسته چه طور، او حالش چه طور است؟»

دلم برای خواهرم کباب بود. دایه گفت: «اصلاً به روی خودش نمی آورد. می گوید به جهنم. من که از اول هم پشت چشمم برای این پسره باز نمانده بود. ولی یک شب پیش من گریه کرد و گفت دایه جان، نه فکر کنی من تره به ریش این پسر خاله خرد می کنم ها! خودت که خوب می دانی از اول هم دلم نمی خواست بروم شمال و دور از همه کس و کارم زندگی کنم. ولی دلم از این می سوزد که این ها که تا پریروز این قدر مجیز می گفتند، حالا این طور آقا جان و خانم جانم را سرشکسته کرده اند. این هم از فامیل. خدا لعنت کند هر چه فامیل است. رحمت به صد پشت غریبه. خاله ام به جای آن که توی این موقعیت غمخوار مادرم باشد، نمک به زخم او پاشید.»

اشکهایم که به دنبال بهانه بودند سرازیر شدند. «تقصیر من است دایه جان. من پدر و مادرم را سرشکسته کردم... من باعث شدم. من خجسته را از شوهر باز کردم.»

دایه بغلم کرد و گفت: «ننه چرا بدن خودت را می لرزانی؟ این از بی لیاقتی خود پسر خالهات است. از بی عقلی اوست. دختر به این خوبی را از دست داد. این که نشد. اگر قرار بود هر کس با جناقتش را نمی پسندد دست زنش را

بگیرد و ببرد محضر دیگر توی این شهر یک زن شوهردار هم نباید پیدا می شد. ول کن. بی کاری؟ برای حمید گریه می کنی؟ آن هم با آن قد و هیکلش! مرغ پا کوتاه! تازه باید بگویی خوشا به سعادت خجسته.»

از حرف های دایه ام به خنده افتادم. واقعاً قد و هیکل پسر خاله کاملاً مطابق این لقب بود. با این همه، سردردی که گرفته بودم تا هنگام بازگشتن رحیم بدتر شده بود. دایه در اتاق بود که رحیم در زد. در را باز کرد و وارد دالان شد. اگرچه حالا کت و شلوار می پوشید، با این همه، باز یقه پیراهنش باز بود و بوی چوب می داد. ناگهان از این که دایه ام او را به این حال ببیند شرمنده شدم. سر و وضع ظاهر او تأییدی بود بر گفته های خاله و حمید. با دستپاچگی گفتم:

«رحیم، این طور نیا تو. تکمه های یقه ات را ببند.»

«چرا؟»

«آخر دایه جانم این جا است.»

«خوب باشد، مگر دفعه اول است که مرا می بیند؟»

با غیظی که از اتفاقات آن روز صبح داشتم گفتم: «نه، دفعه اول نیست. ولی چرا با ریخت مرتب نبیندت؟ این طور که درست نیست، صبر کن.»

در برق نگاهش خشم را دیدم ولی اعتنا نکردم. دست بردم و تکمه های یقه اش را بستم. او بی هیچ اعتراضی در همان دالان ایستاده بود ولی این سکوت و تسلیم او تنها از خشم و لجبازی سرچشمه می گرفت. مثل مجسمه ایستاده بود. درست مثل لولوی سر خرمن. انگار لباس به تنش زار می زد. ضد رحمت به همان حالت اولش. مخصوصاً دست ها را از بدن دوز نگه داشت و لعلخ کنان وارد حیاط شد. آهسته گفتم: «رحیم جان، تو را به خدا اول دست و رویت را سر حوض بشور.»

در سکوت خم شد تا دست و رویش را بشوید و در همان حال سر به سوی من برگرداند و نگاهی به من افکند که برق غضب توأم با تمسخر از آن ساطع بود. آن گاه برگشت و بی صدا از پله ها بالا رفت. دایه در بالای پلکان به

استقبالش آمد و سلام گفت. او با بی‌اعتنایی آشکاری جواب داد. دایه از پشت او با اشاره از من پرسید که چه خبر شده؟ من هم لب‌گزیدم و سر بالا انداختم. یعنی ول کن چیزی نیست. ولی در دل خون می‌خوردم. چرا با دایه بیچاره از همه جا بی‌خبر من این‌طور رفتار کرد؟ چرا من نباید در مقابل مادر او، با آن زبان تلخ و گزنده‌ای که دارد چنین عکس‌العملی نشان می‌دادم؟ تقصیر خودم است. بی‌عرضگی کردم. نباید موقع خداحافظی تا دم در به بدرقه مادر او می‌رفتم و می‌گفتم سرافراز فرمودید، باز هم تشریف بیاورید، منزل خودتان است. چرا رحیم این چیزها را تشخیص نمی‌دهد؟ چرا ناسپاس است؟ از دست خودم پیش از همه خشمگین بودم.

دایه رفت و سردرد من شدیدتر شد. نزدیک غروب بود. بی‌اعتنا به رحیم زیر کرسی رفتم و خوابیدم. آمد کنارم نشست. دوباره خوش‌اخلاق شده بود. پرسید: «چته محبوبه، ناراحتی؟»

«نه.»

«چرا، یک چیزیت هست.»

گفتم: «نه، سرم درد می‌کند.» و زدم زیر گریه.

خندید. خنده‌ای که بزرگ‌ترها به بچه‌های نازپرورده می‌کنند: «اِی، سردرد که گریه ندارد! الان خودم درمانت می‌کنم.»

بلند شد، رفت و هرچه دوا‌ی گیاهی می‌شناخت آورد و به خورد من داد. چای درست کرد. غذایی را که از ظهر مانده بود گرم کرد و آورد. باز به یاد خانه پدری افتادم. خانه پدرم که در آنجا دست به سیاه و سفید نمی‌زد. یادم افتاد که دایه مایه نان‌نخودچی را ورز می‌داد و پهن می‌کرد، من قالب می‌زدم و در سینی می‌چیدم. بعد سینی را می‌برد و شیرینی پخته شده را می‌آورد تا من در ظرف بچینم. گردو را دده خانم بیچاره خرد می‌کرد تا من نان گردویی بپزم. آب برنج را یک نفر دیگر جوش می‌آورد تا من برنج را بریزم و بچشم و بگویم بردار بریز توی آبکش، وقتش شده، و بیچاره حاج‌علی که برنج را در سبد

چوبی سرازیر می‌کرد. من این طور آشپزی را یاد گرفته بودم. حالا دست تنها، در این خانه چه عذاب می‌کشیدم. دلم برای خودم سوخت. پس باز هم زدم زیر گریه.

رحیم پرسید: «آخر به من بگو چه شده. من کاری کرده‌ام؟ شاید دایه‌ات حرفی زده.»

«وای نه به خدا.»

«پس چی، بگو! به خاطر این که من دکمه‌هایم را نبسته بودم؟»  
فهمیدم که خوب علتش را می‌داند. می‌داند به خاطر نبستن دکمه‌هاست. به خاطر طرز راه رفتن جاهل مآبانه او جلوی دایه‌جانم است. به خاطر بی‌اعتنایی او به آن زن مهربان است. ولی با این همه باز هم تجاهل می‌کرد. گفتم: «نه.» و حق‌ها را کردم.

گفت: «می‌دانی که خیلی بامزه گریه می‌کنی؟ دلم می‌خواهد اذیتت کنم تا گریه کنی و من تماشا کنم. وقتی چانه‌ات می‌لرزد تماشا کنم. ولی آخر گریه که بی‌خوردی نمی‌شود!»

گفتم: «نمی‌دانی؟ نشنیدی مادرت صبح چه گفت؟ اصلاً لازم نیست تو فردا صبح برای صبحانه درست کردن بلند بشوی. من خودم که فلج نیستم.»  
خندید و گفت: «آهان، پس از این ناراحت شدی؟ او که مقصودی نداشت. مگر ندیدی چه قدر قربان و صدقه‌ات می‌رود؟ ندیدی چه قدر ناراحت شد که تو صبحانه نمی‌خوری؟»

از زرنگی مادرش و حماقت او بیشتر خشمگین شدم. گفتم: «وقتی هر چه دلشان خواست گفتند که دیگر اشتهایی برای آدم نمی‌ماند!»

«خوب، مادرم غلط کرد. راضی شدی؟ حالا دیگر گریه نکن. می‌خواهی دل مرا آب کنی؟»

ناگهان شرمنده شدم. از این که گفت مادرم غلط کرد خجالت کشیدم. دلم برایش سوخت. گفتم: «وای این حرف را نزن. اصلاً هم غلط نکردند. شاید

من اشتباه کردم. شاید من حرفشان را به منظور برداشتم.»  
خندید و گفت مثل هوای بهار هر لحظه حالت عوض می شود.  
آستی کردیم.

«آه، چه بوی بدی، بوی گند نان تازه می آید.»

رحیم گفت: «بِه حَقّ چیزهای ندیده و نشنیده! بوی نان تازه گند است؟»  
«آره. چرا رنگ دیوار این اتاق سبز است؟ من از رنگ سبز حالم به هم

می خورد.»

به خنده گفت: «خوب، فردا کارگر می آورم رنگش را قرمز کنند.»  
دلم برنج خام می خواست. می رفتم مشیت مشیت برنج خام برمی داشتم و  
خرج خرج می جویدم. ده بیست روز به عید مانده بود. کرسی را برداشته  
بودیم و دوباره شبها در اتاق کوچک می خوابیدیم. دایه از خانه پدرم سبزه و  
شیرینی شب عید آورده بود و پدرم علاوه بر ماهیانه، بیست تومان دیگر هم  
برایم فرستاده بود تا برای عید خرج کنم. من از همه بوها کلافه بودم؛ از بوی  
گل، شیرینی، نان تازه. فقط نسیم خنک بهار تسکینم می داد، آن هم بعد از این  
که دقایق متوالی عرق زده بودم و دیگر چیزی درون روده‌هایم نمانده بود که بالا  
بیاورم. آن وقت باد بهار را که به صورتم می خورد احساس می کردم. دست و  
زویم را می شستم و حالم بهتر می شد. رحیم می آمد کمکم می کرد و مرا به  
اتاق برمی گرداند. می گفتم: «جلو نیا، به من دست نزن، حالم به هم می خورد.»  
«از من؟»

«آره. بو می دهی. بوی آدمیزاد می دهی.»

می خندید و می پرسید: «مگر آدمیزاد چه بویی دارد؟»

«نمی دانم. فقط حالم به هم می خورد. امشب باید توی تالار بخوابی. من می خواهم تا صبح پنجره را باز بگذارم.»

«سینه پهلو می کنی دختر. هنوز هوا سرد است.»

«من توی اتاق در بسته خفه می شوم. بوی قالی می دهد. بوی پرده می دهد.

حالم به هم می خورد.»

رحیم گیج و مستأصل می خندید: «این دیگر چه مرضی است؟» و من

متحیر بودم که چه طور او متوجه این بوها نمی شود! چه طور نمی تواند

مسئله ای را که به این روشنی است درک کند! مگر شامه اش کار نمی کند؟

دایه خانم با چند گلدان شب بو از خانه پدرم رسید. رویم نمی شد که به او

هم بگویم بوی آدمیزاد می دهد. پس فقط گفتم: «وای دایه جان، این گل های

بوگند و چیست؟ برشان گردان، ما لازم نداریم.»

رحیم حیرت زده می خندید: «بفرما! شب بو هم بوی گند می دهد و ما

نمی دانستیم.»

دایه مرضم را تشخیص داد: «مبارک است محبوبه جان، حامله هستی.»

هفت سین را چیده بودم. با تمام تلاش من باز هم محقر به نظرم می رسید.

من و رحیم بر سر آن نشسته بودیم. هم شیرین بود و هم دردناک. شیرین بود

چون با رحیم بودم. او مرد خانه من بود. بالای سفره هفت سین نشسته بود و

چشمم به من دوخته بود و می گفت: «می خواهم موقع تحویل سال نگاهم به

روی تو باشد.»

دردناک بود چون به یاد تحویل سال نو در خانه خودمان بودم. به یاد

چهارشنبه سوری با جوانان فامیل. پریدن از روی آتش، تخمه شکستن و جیغ

و داد از سر بی خیالی. به یاد هفت سین خانه خودمان؛ آن قدر مفصل، آن قدر

پروپیمان. همه دور آن جمع می شدیم. تنها پدرم بود که روی صندلی



می نشست و ساعت طلا را از جیب جلیقه بیرون می کشید. نزدیک تحویل سال قرآن می خواند. دعای تحویل را می خواند. باز به ساعت نگاه می کرد. صدای توپ می آمد. همه با شادمانی دست پدر و مادر و روی یکدیگر را می بوسیدیم و عیدی می گرفتیم. بلافاصله در باز می شد و دید و بازدید شروع می شد.

خانه عموجان، خانه عمه جان، خانه خاله جان که خواهر بزرگتر مادرم بود و بعد سر فامیل به خانه ما باز می شد. نزهت و شوهرش، عموجان و عمه جان و خاله جان که به بازدید می آمدند. بچه هایشان و دایی های من که جوان تر از پدرم بودند. خاله کوچکم، پسر دایی، پسر عمه، پسر خاله، دختر دایی، دختر عمو، دختر خاله... آنها که ازدواج کرده بودند و تمام کوچک ترهای فامیل. آنها که مجرد بودند. بعد دوستان پدر و مادرم و بعد دوباره بازدید رفتن به خانه نزهت و کوچک ترهایی که به دیدن آمده بودند. خانه دوست و فامیل و آشنا. آخر سر هم سیزده بدر در باغ شمیران عموجان یا باغ قلک پدرم. با یک بُر از بچه های فامیل و دایه و دده و لله. گوش تا گوش می نشستند و سفره را در وسط پهن می کردند: آش رشته، سکنجبین و کاهو، باقلا پخته، سبزی پلو با گوشت برّه. بعد هم چای و قلیان و آجیل و شیرینی و بعد از آن هم خسته و کوفته از باغ برگشتن و مثل نعلن افتادن و تا ظهر روز بعد خوابیدن.

در عالم خیال فامیل را مجسم می کردم که دور هم نشسته اند. پریشب که چهارشنبه سوری بود، من و رحیم دونفری نشستیم و تخمه خوردیم و به صدای ترقه هایی که بچه ها در می کردند گوش دادیم؛ به صدای قاشق زنی؛ به بوی دود و آتش. حالا چه کنم؟ چه کسی را دارم که به دیدنش بروم؟ چه کسی به سراغم خواهد آمد؟

پزل هایم را جمع کرده بودم و پنهانی با دایه به بازار رفته بودم تا یک ساعت یا زنجیر طلا برای رحیم عیدی بخرم. دلم می خواست جلیقه اش با

زنجیر طلا زینت شود. وقت سال تحویل عیدی را به او دادم. ذوق زده خندید و در عوض یک قاب چوبی پر نقش و نگار به من داد که دستخطی در آن بود که خود با خط خوش آن را نوشته بود.

قاب را با شوق از او گرفتم. خوشحال می شدم که به شعر و خطاطی زوی بیاورد. گفتم باید آن را هم به دیوار بکوبد. به دیوار اتاقی که در آن می خوابیدیم و او هم کوید. دلم می خواست بدانم پدرم امسال به نزهت چه عیدی داده است! به خجسته، به منوچهر، به مادرم! من هم که از یاد رفته بودم. انگار فکر مرا خواند. گفت: «برگ سبزی است تحفه درویش.»

دلم سوخت و با محبت به چشمانش نگریستم: «رحیم جان، برویم دیدن مادرت؟»

«نه، لازم نیست. او خودش به این جا می آید.»

«آخر بد است. مادر توست. جسارت می شود.»

«نه، بد نیست. خودش این طور راحت تر است.»

پافشاری نکردم. فهمیدم دلش نمی خواهد خانه مادرش را ببینم. مادرش آمد. برای من یک قواره پارچه ارزانقیمت آورد. از آن ها که مادرم به دایه جان و دده خانم عیدی می داد. دلم فشرده شد. به روی خودم نیاوردم با احترام او را بالای اتاق نشاندم.

«به به. خانم دست شما درد نکند. چه باسلیقه! اتفاقاً چه قدر هم پارچه لازم داشتم.»

قری به سر و گردن داد و با ناز و ادا نشست. مهمان بعدی من دایه جانم بود که مادرشوهرم به وضوح از او خوشش نمی آمد. با این همه دایه برای من حکم مهمان عزیزی را داشت. در اتاق کوچک آهسته سه تومان به رحیم دادم.

«رحیم جان، این را به دایه عیدی بده.»

ابروها را بالا کشید و تعجب زده گفت: «این همه؟!...»

«آره، محض خاطر من.»

«آخر مگر چه خبر است؟»

«تو را به خدا یواش حرف بزن. صدایت را می شنود. به خاطر من بده.»  
خودم قبلاً به دایه عیدی داده بودم. با این همه دلم می خواست رحیم با  
این کار آقای و سروری خود را تثبیت کند. دلم می خواست دایه ام رحیم را  
آقای این خانه به حساب بیاورد.

باز هم دایه آمد. باز هم پدر و مادرم پیغامی برایم نفرستاده بودند.

«دایه جان، حال خجسته چه طور است؟»

«آقا جانم به او زیان فرانسه درس می دهد. می خواهند پیانو بخرند تا  
خجسته جانم مشق پیانو کند. به آقا گفته می خواهم امتحان بدهم بروم به  
مدرسه ناموس. آقا جانم گفته اند خودم بهترین معلم ها را برایت می گیرم توی  
خانه درست بدهند.»

خاری در دلم خلید. نه از روی حسادت که از روی تحسّر. پرسیدم:

«نمی خراهند شوهرش بدهند؟ مگر خواستگار ندارد؟»

می ترسیدم دایه باز هم بگوید به خاطر ازدواج نامتناسب من او در خانه  
مانده است. خدا خدا می کردم که این طور نباشد. که او پاسوز من نشده باشد.  
دایه گفت: «چرا ندارد؟ خیلی خوب هم دارد. ولی نه خودش قبول می کند، نه  
آقا. یک دفعه خودم شنیدم که پدرتان فرمودند راستی راستی خجسته هنوز  
بچه است. دلم می خواهد تمام هنرها و آداب را به کمال یاد بگیرد و بعد  
شوهر کند. شوهری که جبران آن یکی را بکند. حسرت هر دو یکجا از دلم  
در بیاید.»

دیگر نگران نبودم. خیالم از بابت خجسته راحت شد. ولی بار غم در دلم

نشست. تلخی کلام پدرم را به فراست دریافتم و کامم تلخ شد.

همچنان حال تهوع داشتم. از بی کسی، از خانه ماندن در ایام عید، در

سینزده بدر. از حالت و یار حسّاس و عصبی بودم. مرتّب استفراغ می کردم.

رحیم به حیاط می آمد، مرا از کنار حوض بلند می کرد و توی اتاق می برد.  
 «نه رحیم. نباید این جا بخوابی. برو جاییت را توی تالار بینداز.» نوازشم  
 می کرد. دست هایش زبر بودند. بوی چوب می داد. بدم می آمد. یک شب  
 بی طاقت شدم. بی مقدمه یک قوطی از جعبه آرایشم برداشتم و به سوی او  
 دراز کردم.

«این دیگر چیست؟»

«هیچ. بمال به دستت. پوستت نرم می شود.»

«لابد از پوست دست من هم حالت به هم می خورد. حالا دیگر باید مثل  
 زنها از این جور چیزها بمالم؟»

«نه به خدا... ولی این که فقط مال زنها نیست... خوب، دستت نرم می شود.  
 خودت راحت می شوی. آقا جانم هم از این چیزها می مالند. آن قدر دستشان  
 نرم بود که نگو. جوانها هم می مالند. همه استفاده می کنند، منصور...»

فوراً زبانم را گاز گرفتم ولی او نگاه تند و خیره ای به من کرد و قوطی را  
 محکم به گوشه ای پرتاب کرد و از جا بلند شد. فکر کردم به اتاق دیگری  
 می رود تا بخوابد. گفت: «چرا بهانه می گیری محبوبه؟ من از این چیزها  
 نمی مالم. اگر هم تو خوشت نمی آید دیگر به تو دست نمی زنم.»

در را به هم زد و رفت و از در خانه هم خارج شد. این چه کاری بود که  
 کردم؟ چرا بهانه گرفتم؟ ولی بهانه نبود. مگر او نمی دانست که من حامله  
 هستم. به خاطر خودش بود. دلم می خواست آقا باشد. تمیز و مرتب باشد.  
 چرا نمی خواهد بهتر بشود؟ کسر شأنش می شود؟ می ترسد از مردانگی کم  
 بشود؟ می ترسد بگویند توسری خور است؟ ولی نباید می گفتم. لوس شده ام.  
 راست می گوید، به بهانه حاملگی و ویار هر چرندی را که دلم می خواهد به او  
 می گویم. کجا رفت؟ نکند برنگردد! من بمانم و این خانه! تک و تنها! حق من  
 همین است. بد کردم. با همه بد می کنم. آخ که دلم از همین حالا برایش تنگ  
 شده. به یادم می آید که چه گونه قوطی را پرت کرد. حرکت دستش را، حرکت

زلف‌هایش را. برق غضب چشمانش را، دلم هوایش را کرد. دلم می‌خواست همین الان در کنارم بود.

هوا تاریک شده بود که آمد. خود را به خواب زدم. در را باز کرد. از پله‌ها بالا آمد. پاها را به زمین می‌کشید. وارد تالار شد. در بین دو اتاق را گشود و گفت: «من آمدم.»

آرام نفس کشیدم. چشمانم را بسته بودم. یعنی خواب هستم. گفت: «خودت را به خواب نزن. می‌دانم که بیدار هستی.»

جلو آمد تا نزدم بنشیند. برخاستم تا کنارش بنشینم. نفسش بوی تندی می‌داد. گفتم: «حالم خوش نیست رحیم. برو بگذار بخوابم.» رفت و در تالار خوابید.

اواخر اردیبهشت‌ماه بود. حالم کم‌کم بهتر می‌شد. یک روز جمعه صبح کسل از خواب بیدار شدم.

«رحیم، حوصله‌ام سررفته. از بس توی خانه ماندم پوسیدم.»  
با حالتی عبوس پرسید: «کجا بیرمت؟ باغ دلگشا؟»  
«آره.»

نگاهم کرد و خندید: «بلند شو بیرمت.»

«حالا نه. بعد از ظهر برویم لاله‌زار، برویم گردش.»

بعد از نهار خسته و بی‌حال خوابیدم. ظرف‌ها کنار حوض مانده بود. نه من حال شستن داشتم و نه رحیم. دم غروب چادر به سر کردم، پیچه را زدم درشکه گرفتیم و رفتیم خیابان لاله‌زار. رفتیم جاهای تماشایی. آفتاب غروب می‌کرد. جمعیت خیلی دیدنی بود. گفت: «می‌خواهی راه برویم؟ یک چیزی بخوریم؟ حالت خوب است؟»

«آره خوبم.»

پیاده شدیم و کمی راه رفتیم. خیلی صفا داشت. رحیم با کت و شلوار و

جلیقه و زنجیر طلای ساعت که از دکمه جلیقه‌اش آویخته بود خیلی خواستنی تر شده بود. پیرمردی با یک گاری دستی می‌گذشت و خوراکی می‌فروخت. اصلاً یادم نیست چه بود. هرچه بود در گاری دستی انباشته بود. پرسید: «از این‌ها می‌خواهی؟»

ذوق زده مثل بچه‌ها گفتم: «آره، برایم بخر.»

دو زن و یک مرد جوان از کنار ما می‌گذشتند، هر دو زن‌ها پیچه‌ها را بالا زده بودند. لب‌ها و لب‌هایشان به نظرم بیش از حد سرخ آمد. قیافه‌های وقیحی داشتند. چشم‌ها سرمه کشیده و بی‌حیا. یکی از آن‌ها دست جلوی دهان گرفته بود و می‌خندید و دیگری که قد بلندی داشت با صدایی که آماده شلیک خنده بود آهسته گفت: «خفه شو، خوبیت نداره.»

مرد همراهشان حواسش جای دیگر بود. به نظرم رسید آن که قد بلند داشت به چشم‌های رحیم نگاه کرد و غمزه آمد. رحیم همچنان که ایستاده بود، نیم‌دایره چرخید و ناگهان خیال کردم که آن نگاه شیطنت‌آمیز و آن لب‌خند نیمه‌کاره فروخورده را که تصوّر می‌کردم فقط به خود من تعلق دارد، بر لب‌هایش دیدم. شاید پیش از چند لحظه طول نکشید. من آن‌جا ایستاده بودم و او را نگاه می‌کردم و چشم او به دنبال آن زن‌ها بود. برگشت و پرسید: «چه قدر بخرم؟»

«هیچی.»

با حیرت به من نگاه کرد: «یعنی چه؟ تو که گرسنه بودی!»

جلو جلو راه افتادم و با غیظ گفتم: «حالا نیستم. درشکه بگیر، می‌خواهم برگردم خانه.»

«محبوب، چرا این‌طور می‌کنی؟»

«چه کار می‌کنم؟ خسته شده‌ام. می‌خواهم برگردم خانه.» و مثل این که تازه متوجه شده‌ام کت و شلوار و کفش چرمی پوشیده گفتم: «امروز خیلی مشدی شده‌ای! دکمه‌های بسته و تروتمیز. ارسی چرم!»

«مگر تازه دیده‌ای؟ خودت این طور می خواهی. چرا بهانه می گیری؟»  
 با غیظ سر به سوی دیگر گرداندم و به انتظار درشکه‌ای ایستادم که از دور  
 نمایان شده بود. یک قدم جلو رفت تا درشکه را صدا کند. بی اختیار دست بالا  
 بردم و پیچه را از صورتم بالا زدم. خواست کمکم کند تا سوار شوم. دستم را  
 کنار کشیدم. توی درشکه نشستم. داغ شده بودم. از مغز سر تا نوک پا از حسد  
 و از توهینی که تصور می کردم به من روا داشته می سوختم. جوانکی قرقی از  
 کنار درشکه گذشت و چشمان و قیحش به صورت من افتاد. سوتی زد و دور  
 شد. رحیم که سوار شده بود، تازه متوجه من شد و دید که پیچه را بالا زده‌ام.  
 لبش را جوید. رگ گردنش برجسته شد.

«چرا پیچعات را بالا زده‌ای؟ می خواهی مرا به جان مردم بیندازی؟ دلت  
 می خواهد خون به پا کنم؟»

«نخیر، می خواهم بدانی من هم بدم پیچه‌ام را بالا بزنم.»

با لحنی تلخ و گزنده گفت: «این را که از اول می دانستم.»

تیر صاف به هدف خورد. به قلب من. ولی با خونسردی به پشتی کهنه  
 چرمی تکیه دادم و گفتم: «خوب، خوب است که دانسته مرا گرفتی.» و از  
 دیدن رگ گردنش که از خشم متورم شده بود دلم خنک شد.

تا خانه با آن چشم‌های خشمگین به من خیره شد و من با پیچه بالا زده  
 کوچه و گذر را تماشا کردم. خیلی خونسرد. ولی در دلم غوغایی برپا بود. به  
 خانه رسیدیم. در را گشود و به دنبال من وارد حیاط شد. میان حیاط چادر از  
 سر برداشتم. از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. با غضب به دنبال می آمد.  
 پایش به آبکش گیر کرد با لگد آن را به گوشه‌ای پرتاب کرد: «بر پدر هرچه  
 آبکش است لعنت.»

خنده‌ام گرفته بود. بالا آمد. بیرون تالار کفش‌ها را از پا بیرون آورد. آرام  
 وارد شد و با خونسردی در را پشت سرش بست. با نهایت احتیاط تکمه‌های  
 کتکش را گشود و آن را بیرون آورد. من گوشه اتاق نشسته بودم. زانوهایم را قائم

گذاشته، دست‌ها را روی آن‌ها قرار داده او را تماشا می‌کردم. یقه کتکش را گرفت و آن را با غیظ روی پشتی انداخت. رو به من کرد و پرخاشجویانه گفت: «بر پدر و مادر من لعنت اگر دیگر این را بپوشم. پشت دستم داغ اگر دیگر با تو از خانه بیرون بیایم. تو شوهر نکرده‌ای، فقط نوکر گرفته‌ای که ظرف‌هایت را بشوید.»

از جا پریدم: «نوکر نگرفته‌ام. ظرف شستن هم مرا نکشته.» با عجله از پلکان پایین دویدم. هوای اول شب هنوز خنک بود. ولی من اهمیت نمی‌دادم. با حرص لب حوض نشستم به ظرف شستن. کاسه را به کوزه می‌زدم و دیگ و قابلمه را محکم به زمین می‌کوبید. پیش خود می‌گفتم الان می‌آید. الان می‌آید. باید بیاید و این‌ها را از دست من بگیرد. ناز مرا بکشد. عذر بخواهد. ولی مدتی طول کشید و او نیامد. بعد چراغی در اتاق روشن شد. هوا تاریک شده بود. در سمت به ایوان را گشود و همان‌جا ایستاد. باز به چهارچوب در تکیه داده بود. باز همان لبخند شیطنت‌آمیز.

«دق دلت را بر کاسه و بشقاب در می‌آوری.»

جواب ندادم. به صورتش هم نگاه نکردم. کار خودم را می‌کردم.

«بلند شو بیا، سرما می‌خوری. هوا سرد است.»

ساکت بودم. بغض گلویم را گرفته بود. آن وقت گفتم: «محبوب؟!»

سرم بی‌اراده به سویش چرخید. با دست چپ چراغ گردسوز را بالا گرفته بود کنار صورتش. کنار حلقه‌های زلفش. و دست راست را که آستین آن تا آرنج بالا رفته بود به سوی من دراز کرده بود. همان عضلات، همان رگ‌ها، همان مجسمه‌ای که دلم می‌خواست ساعت‌ها نظاره‌اش کنم. آیا می‌دانست که چه اثری روی من دارد؟

باز پرسید: «محبوب نمی‌آیی؟»

مثل خرگوشی که افسون مار شده باشد از جای برخاستم. ظرفی که در دستم بود در ته حوض فرو رفت. به راه افتادم. حتی جلوی پایم را هم نگاه



نمی‌کردم. بی‌اراده دست‌هایم را به دامنم مالیدم تا خشک شود. مقابلش رسیدم. چانه‌ام می‌لرزید. گفت: «آهان. این‌طور دوست دارم. این‌طور که چانه‌ات می‌لرزد. دلم می‌خواهد سیر تماشاایت کنم.»

وارد اتاق شدیم. در را بست. اشک‌هایم سرازیر شد. روبه‌رویش ایستادم. دستم را گرفت. لرزیدم. تازه فهمیدم که چه قدر سردم است. چه قدر یخ کرده‌ام. از گرمای دست او و سردی دست خودم لرزه سرما از تیره پشتم گذشت. گفتم: «آن شب که قهر کردی فهمیدم که چه خورده بودی.»

«از غصه تو بود.»

«از غصه من؟»

«از غصه این که توی اتاق را هم نمی‌دادی.»

از آن شب به بعد دوباره توی اتاق من خوابید.

مثل بزم غلطان شده بودم. پا به ماه بودم. دایه‌خانم بیشتر به خانه ما می‌آمد. مرتب به من سر می‌زد. از آمد و رفت‌های مکرر او نگرانی مادر و پدرم را احساس می‌کردم. هوا سرد شده بود. دست و پای من باد کرده و صورتم متورم بود. پره‌های بینی‌ام گشاد و لب‌هایم کلفت شده بود. از آینه بدم می‌آمد. زشت شده بودم.

«دایه جان، چرا این شکلی شده‌ام؟»

دایه با بی‌حوصلگی می‌گفت: «درست می‌شوی مادر. درست می‌شوی. رحیم آقا، این آدرس قابله‌ای است که بچه نزهت‌خانم را به دنیا آورد. منوچهر را هم او به دنیا آورده. خیلی ماهر است. بگیرد. لازمتان می‌شود.»

رحیم خندید: «حالا که زود است دایه خانم.»

«نه جانم. کجایش زود است؟ پا به ماه است. تو را به خدا هر وقت دردش شروع شد فوراً قابله را خبر کن. دست دست نکنیدها! یک وقت یک نفر دیگر او را زودتر می‌برد سر زانو.»

رحیم گفت: «دایه خانم، چیزی که فراوان است، قابله. از دو روز قبل که نباید این جا زیج بنشینند. قیمت خون پدرش پول می گیرد.»

دایه التماس کرد: «خوب بگیرد. فدای سر محبوبه. تو را به خدا شما غصه پولش را نخورید. زود خبرش کنید. یک مرد دست تنها که بیشتر نیستید. یک وقت خدای نکرده کار دستتان می دهد.»

دل می گرفت. سعی می کردم به خودم بقبولانم که استنکاف رحیم از سر دنائت نیست. از روی مآل اندیشی است. رحیم گفت: «تترس دایه خانم. اگر خیلی ناراحت هستی همین فردا می روم مادرم را می آورم پیش محبوبه که تا وقت زایمان همین جا بماند.»

صبح روز بعد رحیم اتاق آن سوی حیاط را که انتهای دالان ورودی قرار داشت مرتب کرد و مادرش به طور موقت به خانه ما آمد. راحت شدم. خرید را او به عهده گرفت. جارو و ظرف شستن و آشپزی را تقبل کرد و گویی از این کارها لذت می برد. من به خاطر هر کار صدبار از او تشکر می کردم. می گفت: «وای که چه قدر تعارف می کنی. خانه پسرم است. نباید مثل مهمان بنشینم و دست روی دست بگذارم که جلوی رویم دولا و راست بشوند.»

بله. می گفت خانه پسرم است!

رختشوی آمد و در زد. مادر رحیم در را گشود. مدتی با او حرف زد و پیچ کرد. رختشوی بالاتکلیف کنار حوض ایستاده بود. از وقتی مادر رحیم پیش ما آمده بود و من نمی توانستم لباس های کثیف را در انباری کنار اتاقی که حالا به او تعلق گرفته بود بگذارم. آنها را تا می کردم و در یک صندوق حصیری کهنه و نیمه شکسته پایین پله های آب انبار می گذاشتم. مادر رحیم از پله های تالار بالا آمد. می خواستم از پنجره صدا کنم و به رختشوی بگویم برود لباس ها را از پاشیر آب انبار بیاورد. مادر شوهرم وارد شد و گفت: «محبوبه، رختشوی می خواهی چه کنی؟ خوب بده من رخت هایت را می شویم.»

«نه خانم. این چه حرفی است. این که دیگر کار شما نیست. او همیشه می آید. پانزده روز یک بار. بعداً که شما تشریف ببرید دست من بسته می ماند.»

پشت چشم نازک کرد: «وای وای. شماها چه طور پولتان را دور می ریزید! دو تا جوان جاهل، هرچه در می آورید به توپ می بندید.»

دل نمی خواست او دست به لباس های کثیف ما بزند. او مادر رحیم بود؛ مادر شوهر من، نه رختشوی محله.

رختشوی لباس ها را شست و در حیاط روی بند آویخت و رفت. دم ظهر بود. نزدیک آمدن رحیم. ناگهان دیدم مادر شوهرم طشت کوچکی را پر از آب کرد و لخلخ کنان به اتاق خود رفت. دو سه تکه از لباس های چرک و کثیف خود را بیرون کشید و برگشت. کنار حوض نشست و شروع به شستن کرد. نمی فهمیدم چه نقشه ای دارد. چرا لباس هایش را صبح به رختشوی نداده. ناگهان خشم در وجودم زیانه کشید.

سنگین شده بودم. نمی توانستم از پله ها زیاد بالا و پایین بروم. از پنجره صدا زدم: «خانم، پس چرا لباس هایتان را به رختشوی ندادید تا برایتان بشوید؟»

قری به سر و گردنش داد: «خودم می شویم. ننه ام رختشوی داشته یا بابام؟ از شستن دو تا تکه لباس هم که آدم نمی میرد!»

سوء نیت او را به خوبی احساس می کردم ولی نمی دانستم چه واکنشی باید داشته باشم. بی اعتنا به او سفره ناهار را گستردم. صدای پای رحیم را شنیدم. وارد حیاط شد. پشت پنجره آمدم و تماشا کردم. رحیم نگاهی به بند رخت کرد که سرتاسر حیاط بسته شده بود و نگاهی به مادرش انداخت.

«مگر امروز این جا رختشوی نبود؟!»

«چرا بود.»

«پس چرا تو لباس هایت را نداده ای بشوید؟»

«خوب، محبوبه که به من حرفی نزد. یک کلام هم نگفت اگر لباسی داری بیاور و بده این زن برایت بشوید. عیبی ندارد. دو تا پیراهن که بیشتر نیست.»  
 بدنم می لرزید. به این موذی‌گری‌ها عادت نداشتم. احساس می‌کردم مادرش قصد آتش‌افروزی دارد. میل به دویه‌هم‌زدن دارد. رحیم متوجه شد یا نه نمی‌دانم. فقط صدایش را شنیدم که حرف دل مرا می‌زد: «می‌خواستی خودت بیاوری بدهی برایت بشوید. مجانی که کار نمی‌کند؟ پولش را می‌گیرد. اگر هم می‌خواستی خودت بشویی، وقتش اول صبح بود نه حالا که وقت ناهار است. می‌خواهی مرا عصبانی کنی؟» با پایش به طشت کوبید: «جمع کن این را. اگر ناراحت هستی برگرد برو به خانه‌ات.»

«اوا مادر جان، من آمده‌ام کمک زنت. کجا بروم؟»

«همین که گفتم. اگر می‌خواهی از این اداها در بیاوری، زن من کمک لازم ندارد.»

دل‌م خنک شد. غائله ختم شد.

از خانه پدرم سیسمونی فرستادند. از مشمع و کهنه قن‌داق و بندناف گرفته تا لباس زمستانی و تابستانی و ژاکت و بلوز دست‌باف. مادرم نهایت سلیقه را به کار برده بود پشه‌بند نوزاد هم با پروانه‌های کوچک زینت شده بود. مادرشوهرم از دور دید و اعتنایی نکرد. حتی نزدیک هم نیامد. دل‌م می‌خواست زودتر فارغ شوم تا او به خانه‌اش بازگردد.

قابله بالای سرم بود. آب جوش می‌خواست. پارچه تمیز می‌خواست. راهنماییم می‌کرد که چه بکنم. درد از درون، بدنم را منفجر می‌کرد. هر بار که درد می‌آمد، به خود می‌گفتم که دیگر نخواهد رفت. این بار طاقت نخواهم آورد. نفسم بند خواهد آمد. در دریایی افتاده بودم و امواج درد از هر سو احاطه‌ام کرده بود. موجی از پس موج دیگر. برای نفس‌کشیدن تقلاً می‌کردم؛ یک نفس بدون درد. آرزو می‌کردم زمان به عقب بازگردد؛ مثلاً به دیشب. یا به

جلو پرواز کند؛ به فردا شب. آرزو می‌کردم زمانی فرا برسد که آرام بگیرم. رحیم کنارم بود. با چشمانی نگران و معصوم به من نگاه می‌کرد. موهایش باز روی صورتش بود. عضلات گردنش، رگ گردنش که از نگرانی و هیجان می‌تپید. دست زمخت و خشنش که دستم را در دست داشت. او را می‌دیدم و نمی‌دیدم. در میان غباری از درد صدایش را، نوازش‌هایش را و کلماتش را تشخیص می‌دادم. اگر قرار بود آرامشی در کار باشد، اگر امید تسلائی می‌رفت، تنها به یمن حضور او بود؛ احساس وجود او در کنارم که پا به پای من زجر می‌کشید. انگار می‌پرسید: «محبوب خیلی درد می‌کشی؟»

در میان نفس‌های بریده بریده‌ای که از شدت درد و شگفتی از عظمت و فشار آن برمی‌کشیدم که حالا مداوم می‌شد، می‌گفتم: «نه... نه... زایمانم راحت است.»

انگار دویده باشم، نفس نفس می‌زدم، عرق می‌کردم و شوهرم عرق از پیشانیم پاک می‌کرد. مادرم کجا بود؟ چرا کنارم نمی‌آمد؟ پس کی به بالینم می‌آیند؟ کی به یادم می‌افتند؟ اگر امشب بمیرم، دیدارمان به قیامت خواهد افتاد. باز درد باز می‌گشت.

مادر شوهرم در رفت و آمد بود. قابله یک لحظه از اتاق بیرون رفت.

«رحیم جان، سرت را جلو بیاور.»

«بگو، چه می‌خواهی؟»

«انعام خوبی به قابله بده.»

«نگران نباش، راضیش می‌کنم.»

پیشانیم را بوسید. دستش در دست من می‌لرزید. مادر شوهرم وارد شد و این صحنه را دید. با خنده موزیانه‌ای گفت: «محبوبه خانم، حالا هم دست بر نمی‌داری؟ بگذار اول درد این یکی تمام بشود، بعد جای پای دومی را محکم کن! خوب سر ترسی داری‌ها!...»

با نگاه تندی به او نگرستم و بعد به رحیم. ناگهان چشمانم دو کاسه پر آب

شدند. رحیم سر بلند کرد و به مادرش گفت: «مادر، بس می‌کنی یا نه؟ آمده‌ای قاتق نانش بشوی یا بلای جانش؟»

در آن حال درد وحشتزده به مادرش نگاه کردم. از این طرز صحبت رحیم یگه خورده بودم. شک نداشتم که مادرش قهر می‌کند و می‌رود. نکند به او برخورد باشد؟ نکند بدتر با من دشمن شود؟ نکند چشم ندید مرا پیدا کند؟ در مورد قسمت اول اشتباه کرده بودم. مادرش یا بی‌عاری خندید و گفت: «چشم، من خفه می‌شوم تا مرغیت تخم طلایش را بگذارد.»

در مورد قسمت دوم هم چندان درست حدس نزده بودم. مادر شوهرم چشم ندید مرا پیدا نکرد. او از اول چشم ندید مرا داشت. پرسیدم: «رحیم، یعنی چه؟ تخم طلا یعنی چه؟»

مادر شوهرم در حالی که خنده‌کنان از اتاق بیرون می‌رفت گفت: «یعنی این که بگذار بچه‌ات به دنیا بیاید و مهرش توی دل آقا جانم بیفتد، آن وقت بین چه جور یک ده شش دانگ را به اسمت می‌کند! اگر شش دانگ را نکند، سه دانگش که حتماً روی شاخش است.»

رحیم هیچ نگفت و من باز از درد فریاد کشیدم.

پسر بود. گرد و تُپل و سرخ. از آبی که قابله او را در آن شسته و قنناق کرده بود خیس بود. موهای سرش کم‌پشت و سیاه بودند ولی تاب داشتند. دلم فروریخت. درست مثل موهای پدرش می‌شدند. پُرچین و پُرشکن. شست دستش را با سروصدا می‌مکید. مثل بچه‌گریه چشمانش بسته بود. من در زخت‌خوابی که قابله ملاقه آن را عوض کرده و مشمع را از زیر بدنم برداشته بود، تروتمیز و راحت دراز کشیده بودم. رحیم پیشانی مرا بوسید و یک اشرفی به من داد. می‌دانستم کاروبارش روبه‌راه شده. هر روز پول‌هایی را که در می‌آورد سر تاچه می‌گذاشت. هر روز، تا زمانی که مادرش به خانه ما آمد. از آن روز به بعد پول‌های خودش و من را در همین صندوق می‌گذاشت و

کلیدش را به من می سپرد. من تعجب می کردم ولی به روی خودم نمی آوردم. می دانستم که از همان پولها برایم اشرفی خریده ولی نمی دانستم باید خوشحال باشم یا نه؟ آیا این اشرفی قرضی نبود؟ می خواستم بپرسم ولی صلاح نبود. حالا خدا جواهری به من داده بود که خُمهای اشرفی در برابرش خاک بودند. پسر.

یک هفته گذشت. حال خوشی نداشتم. می دانستم که بعد از زایمان به بعضی از زنها حالت حزن و اندوه دست می دهد. من بدبخت جزء آن دسته بودم. رحیم سه چهار شب بالای سر من نشست و مرا تماشا کرد. بچه را تماشا کرد. شیر خوردن او را تماشا کرد. اشکهای بی اختیار مرا تماشا کرد. بعد، یک شب، وقتی که بچه ام را با اشتیاق می بوسیدم و می بوییدم و قربان صدقه اش می رفتم، گفت: «دیگر محل ما نمی گذارید محبوبه خانم! نو که میاد به بازار، کهنه میشه دلازار؟»

به پسر خودش حسادت می کرد. به جایی که در قلب من باز کرده بود. سرم را بالا گرفتم و خندیدم: «ای حسود.»

«اقلاً بگذار شبها پیش مادرم بخوابد.»

«آخر بچه شیر می خواهد. بگذار دو سه ماه این جا بماند، بعداً. وقتی که شبها دیگر برای شیر بیدار نشد، چشم، می دهم مادرت ببرند پیش خودشان.»

با حالتی پکر گفت: «به! پس بفرمایید تا شب عروسی ایشان. خدا حافظ آقا، ما رفتیم.» و واقعاً رفت. قهر کرده بود. وقتی دیروقت شب آمد، دهانش بوی زهرمار می داد.

مادرش صبحها بچه را می برد و من در رختخواب افتاده بودم. تقریباً تمام کارها در قبضه مادرش بود. دایه آمد. هوا سرد بود و برف باریده بود. در اتاق من یک منقل آتش گذاشته بودند. دایه از خبر زایمان من خوشحال شد و تا مادرش و هرم از اتاق بیرون رفت آهسته به من گفت: «مادر جان مواظب باش دم

زغال خودت و بچه‌ات را نگیرد...» مکشی کرد و گفت: «در ضمن، تا می‌توانی بچه‌ات را شیر بده. تا شیر می‌دهی حامله نخواهی شد.»

واقعاً رنجیدم. مگر دایه هم به چشم حقارت به رحیم می‌نگریست؟ چرا نمی‌خواست من باز هم از او بچه‌دار شوم؟ شاید هم سفارش منادرم بود؟ دستور او را ابلاغ می‌کرد؟ چهل تومان پول به من داد و گفت: «این را آقا جانانت داده‌اند. چشم‌روشنی.» و رفت.

شب شش بود. یاد زایمان مادرم افتادم. چه جشنی! آن بزن و بکوب‌ها، آن برو و بیاها! و من در این جنا سوت و کور افتاده بودم. فقط مادر شوهرم بود و رحیم هنوز نیامده بود. وقتی که آمد تقریباً از خود بی خود بود. از دستش عضبانی بودم. گریه کرده بودم. بچه در کنارم به خواب رفته بود. مادرش در حیاط ظرف می‌شست. آماده بودم تا دعوائی مفصلی با او بکنم. ولی وقتی چشمم به چهره برافروخته و چشمان شیرین او افتاد، فراموشم شد. عجیب بود که چه‌گونه با شنیدن صدای پای او تمام دلگیری‌ها، اندوه‌ها، غم‌ها و بدبختی‌هایم بخار می‌شد. دود می‌شد. واقعاً او را می‌خواستم. گفت: «سلام خانم‌ها!»

می‌دانستم طعنه می‌زند. جوابش را ندادم.

«تو که باز هم خوابیده‌ای!»

«درد دارم. نمی‌توانم بنشینم.»

«آره، راست می‌گویی. بنه رستم هم چهل سال خوابیده.» خندید و از سر

مشتی قدمی به جلو و عقب برداشت.

من هم خندیدم.

«لوس نشو رحیم.»

«تو لوسم نکن.»

گفتم: «نمی‌توانم. آن قدر شیرین هستی که نمی‌شود لوست نکرد.»

نگاهش به چشمانم افتاد و نفسم بند آمد.

«تو اگر این زبان را نداشتی که گربه می‌بردت، دختر!»



سروش را نزدیک آورد. بوی نفسش افشاگر بود. «باز از این کثافت‌ها خوردی؟»

«آره، بدت می‌آید؟»

«خیلی زیاد. دیگر نخور.»

سروش را پایین آورد تا چیزی بگوید. مادرش ناگهان مثل آن که مویش را آتش زده باشند، در را گشود و میان دو لنگه در ظاهر شد. یک دستش را به کمرش زد و نیم شوخی و نیم جدی گفت: «شماها از این کارها دست‌بردار نیستیدها!... بس است دیگر. تازه عروس و داماد که نیستید!»

رحیم برگشت. یک دست روی زانو نهاد و به دست دیگر تکیه داد و با صدایی کشدار که به نظرم وقاحت‌آمیز آمد گفت: «مثلاً بفرماید چه کاری است که از این مهمتر است؟»

«ناسلامتی شب شش بچه‌تان است. باید اسمش را انتخاب کنید.»

رحیم رو به من کرد: «چه اسمی انتخاب کرده‌ای محبوبه جان؟»

آنچه خورده بود روحیه‌اش را تغییر داده و شاد و سرحالش کرده بود. گفتم: «از آن جا که خدا تو را به من داده و تو هم پدر او هستی، دلم می‌خواهد اسمش را بگذارم عنایت‌الله.»

غش غش خندید: «اگر خدا مرا به تو داده، باید اسم من عنایت‌الله باشد...»

مادرش قری به سر و گردن داد و با بیزاری و اشمئزاز گفت: «بس کنید. بس کنید. ادا و اصول درنیاورید. بچه‌بازی که نیست. بزرگی گفته‌اند، کوچکی گفته‌اند. معمولاً اسم بچه را بزرگ‌ترها می‌گذارند. پدر بزرگی، مادر بزرگی، کسی!»

به اعتراض گفتم: «خانم، پدر بزرگ و مادر بزرگ به وقت خودش سلیقه به خرج داده‌اند و اسم بچه‌های خودشان را انتخاب کرده‌اند. حالا نوبت ماست. اگر ما پدر و مادرش هستیم، دلمان می‌خواهد اسمش عنایت‌الله باشد.»

ناگهان اشکش مثل فواره سرازیر شد. با قهر از اتاق بیرون رفت و از تالار خارج شد. روی اولین پله نشست و گریه کنان به صدای بلند گفت: «مثلاً من بخت برگشته مادر بزرگ هستم. صد رحمت به دده و کنیز. یک کلمه تعارف به من نمی کنند. تقصیر بچه خودم است. مرا فقط برای کلفتی می خواهند، برای این که پخرم، بیژم و بشورم و بچه داری کنم. این هم دستمزد من. خاک بر سر من که از اول بخت و اقبال سیاه بود. یک وجب دختر را بین چه تسقی گرفته!...»

من و رحیم حیرت زده به یکدیگر خیره شدیم: «کجا می روی رحیم؟ تو را به خدا دعوا راه نینداز. من حال ندارم.»

جوابی به من نداد. صدایش را از ایوان شنیدم: «چه خبر ته معرکه گرفته ای؟ می خواهی سینه پهلو کنی و کار دستم بدهی؟»

گریه کنان پاسخ داد: «ترس، کار دستت نمی دهم. راحتت می کنم. خیلی دلت می سوزد؟ اگر من برایت مادر بودم، اجر و قربم برایت بیش از این ها بود.»

«حالا چه می گویی؟ می خواهی خودت اسم بچه را بگذاری؟»

«نخیر، بنده غلط می کنم. مرا چه به این فضولی ها! من فقط باید کهنه هایش را بشورم.»

«گفتم بگو چه اسمی دلت می خواهد؟»

«چه اسمی؟ اسم پدرت را، الماس خان را.»

«خوب، بگذار الماس. این که دیگر عروزر ندارد!»

سکوت برقرار شد. اشک مادر شوهرم بند آمد. دل در سینه ام فروریخت. قیافه الماس خواجه سیاه مادر بزرگم با آن هیکل چاق و گوشتالود در برابرم زنده شد.

رحیم تنها وارد اتاق شد. در را بست و گفت: «زن گنده! سر یک اسم چه قشقرقی به پا کرده! خوب، از اول بگو می خواهم الماس بگذارم و تمامش

کن.»

به التماس گفتم: «رحیم جان، آخر الماس که اسم غلام سیاه هاست! اسم  
خواجه مادر بزرگم بود. من دوست ندارم.»

با تظاهر به رنجش و خشم گفتم: «حالا تو شروع کردی؟ اسم اسم است  
دیگر. مگر غلام سیاه آدم نیست؟ اگر الماس نگذاری فردا مادرم قهر می کند  
می رود. دستمان می ماند بسته.»

گفتم: «حالا چرا عصبانی می شوی؟ من فقط...»

«تو عصبانیم می کنی دیگر. سر هیچ و پوچ. همه اش دنبال بهانه می گردی.  
حالا مادر ما یک کلمه حرف زد. یک چیزی از ما خواست. بین تو چه  
الم شنگه ای به پا می کنی؟» با قهر از اتاق بیرون رفت و آن شب را در اتاق تالار  
خوابید.

اسم پسر شد الماس.

کم کم از جا برخاستم و به راه افتادم. دیگر می توانستم به بچه برسم و  
آهسته آهسته کارهای خانه را انجام دهم. یک روز که هوا سرد و برفی بود،  
بعد از صبحانه، هنگامی که رحیم خواست به سر کار برود، مادر شوهرم گفت:  
«خوب رحیم جان، من هم دیگر خدا حافظی می کنم.»

قند توی دلم آب شد. رحیم پرسید: «کجا؟ حالا چرا می خواهی به این  
زودی بروی؟»

مادر شوهرم در حالی که بساط سماور را از اتاق بیرون می برد گفت: «نه  
دیگر، ماشاالله محبوبه که حالش جا آمده. من هم باید به سر خانه و زندگیم  
بروم. البته اگر تو صلاح بدانی.»

رحیم بی خیال از پله ها پایین رفت. می خواست از در خانه خارج شود و به  
دنبال کارش برود. متوجه شدم مادر شوهرم به او اشاره کرد. باز پچ پچ شروع  
شد. بعد رحیم برگشت و وارد اتاق شد. مادر شوهرم به مطبخ رفت.

می دانستم که همیشه پیچ آن‌ها کار به دستم می دهد. گفتم: «محبوب جان، مادرم حرفی می زند که انگار بد نیست. می گوید چرا تو باید خرج دو تا خانه را بدهی؟ خرج کرایه خانه مرا بدهی؟ می گوید خوب من هم همین جا برای خودم یک گوشه ای می پلنکم. آن هم وقتی آدم خانه اش جا دارد...»

گفتم: «ولی آخر رحیم...»

«چیه؟ ناراحتی؟»

«نه، ولی آدم مستقل نیست. دست و پایش بسته است.»

«مادر من مگر سر کول تو سوار می شود؟ چه کار می کند؟ غیر از این است که خدمتت را می کند؟ دست و پایش را بسته که مستقل نیستی؟ دلت می خواهد فقط من این وسط یک کرایه خانه اضافه بدهم؟ خیلی خوب، می روم به او می گویم همین الان جل و پلاست را جمع کن. محبوبه می گوید باید بروی.»

«وای، خدا مرگم بدهد. این طور نگویی ها! خیلی بد است. کی من همچین حرفی زدم؟» در دلم به مادرش نفرین می کردم. می دانستم همه فتنه‌ها زیر سر اوست. ولی به ناچار گفتم: «خوب بمانند. هر کار صلاح می دانی بکن.»

«پس محبوب جان، تو هم یک تعارفی بکن. بالاخره مادر من است.»

این دیگر برایم خیلی زور داشت. می دانستم قیافه ام عین برج زهرمار شده، ولی گفتم: «باشد.»

گفتم: «یا علی.» و رفت.

انگار به پاهایم سرب بسته بودند. رفتم توی حیاط. مادر شوهرم آن جا نبود. در آشپزخانه بود. به زحمت از پله‌ها پایین رفتم. هنوز درد داشتم. خود را با دیگ خورش سرگرم کرده بود. گفتم: «خانم، رحیم صلاح می داند که شما این جا تشریف داشته باشید. پهلوی ما زندگی کنید.»

نمی توانستم لغات عامیانه به کار ببرم. خیلی دلم می خواست به نحوی بغض خود را نشان بدهم ولی نمی توانستم و از این ضعف خود نفرت داشتم.

سر برگرداند. چشمانش برق می زد. نمی دانم از شدت مسرت بود یا از فرط مودبی گری. گفت: «والله محبوبه جان، من که اصلاً دلم نمی خواهد خانه و زندگی را ول کنم. ولی رحیم اصرار کرد که بمان و به محبوبه کمک کن. جوان است. دست و پا ندارد که هم خانه داری کند و هم بچه داری. من هم دیدم چه کنم؟ اگر بگویم نه، ناراحت می شود. گفتم حالا که تو اصرار می کنی، اگر محبوبه جان هم راضی باشد می مانم. خوب، آخر دلم نمی آید شما را سر سیاه زمستان تنها بگذارم. حالا اگر به من سخت بگذرد عیبی ندارد. به من می گوید بمان، می گویم چشم. چه کنم دیگر. بچه ام است. نمی توانم ناراحتی اش را ببینم.»

چه قدر دلم می خواست کاری را که آرزو داشتم می کردم. دستش را می گرفتم و از خانه بیرونش می انداختم. ولی نمی توانستم. عرضه نداشتم. یاد نگرفته بودم. دفاع از خود را یاد نگرفته بودم. همیشه گفته بودند کوتاه بیا. باز به یاد نصیحت های مادرم افتادم: تو خانم باش محبوب جان، تو خانم باش. از خشم منفجر می شدم و لبخند می زدم. ساکت ماندم. او با حيله گری آنچه را می خواست به دست آورد. ماند و منتش را بر سر من نهاد.

دایه جان آمد. خرجی مرا آورده بود. آهسته گفت: «د این که هنوز این جاست!»

«قرار شده همین جا بماند: کنگر خورده لنگر انداخته. به بهانه کمک آمد این جا و دیگر نرفت. تو را به خدا به آقا جانم نگویی ها! به خانم جانم هم نگو.»

«بگویم که چه بشود؟ بیشتر غصه بخورند؟»

حرف توی حرف آوردم: «خجسته چه طور است؟»

«باور نمی کنی، ماشاالله قد کشیده. صورت پنجه آفتاب. مشق پیانو می کند. معلم های جورواجور دارد. نقاشی می کند آدم حظ می کند...»

نمی فهمیدم. بقیه سخنانش را نمی فهمیدم. در درون خودم بودم. در زندگی خودم. انگار از دنیا بی خبر بودم. از دنیایی که زیبا و بانشاط و پرشکوه

بود و من از آن خارج شده بودم. عقب مانده بودم. به آن پشت پا زده بودم. وقتی دایه رفت مادر شوهرم پرسید: «دایه خانم چی می گفت؟»  
«هیچ. حرف های خودمان بود.»

لب هایش را به علامت رنجش جمع کرد و غرغرکنان درحالی که راه می رفت و کارهای روزانه را انجام می داد به صدای بلند گفت: «مگر من می گویم حرف من بود؟ حالا ما نامحرم شدیم؟ خوب، یک کلام بگو خرجی آورده بود دیگر! مگر من می گویم به من بده؟ من که به خر حمالی مفت عادت کرده ام. کلفت می گرفتید کلی خرجتان بود...»

به خودم می گفتم پس او از من پول می خواهد؟ نه، چه کج خیالم. مگر می شود آدم این قدر پست و حریص باشد! این قدر مادی باشد که در خانه پسر و عروسش زندگی کند و انتظار داشته باشد! چشم داشت مالی داشته باشد! با این همه برج بعد، وقتی دایه پول آورد و رفت، نزد او رفتم و گفتم: «خانم، این دو تومان برای شما، با این پول برای خودتان چادر بخرید. من که سلیقه شما را نمی دانم.»

ناز کرد و گفت: «وای چه حرف ها، من که انتظار ندارم!» و پول را گرفت و درون یقه پیراهنش پنهان کرد.

یاد سازده خانم می افتادم که مرا برای پسرش خواستگاری کرده بود. یاد انگشتی هایش، یاد رفتار سنگین و متینش. خودمانیم، خیلی خانم بود. گفتم: «می دانم شما انتظار ندارید خانم. من خودم دلم می خواهد بدهم.»

رحیم آمد و پرسید: «این پول که کم است. نکند باز به دایه داده ای؟» و خنده ای کرد که به نظرم لوس رسید.  
گفتم: «نه، به مادرت.»

«به چه مناسبت؟»

«تورا به خدا حرفی نزن رحیم. آخر توی خانه ما زحمت می کشند. بچه داری می کنند. پخت و پز می کنند. تورا به خدا حرفی نزنن ها، بد است.»

به یاد لبخند پسر عطاالدوله افتادم. یادم افتاد که گفت معلوم می شود گریه بازیگوشی هم هست. شنیدم رحیم گفت: «خوب بکنند. وظیفه اش است. می خواستی بنشیند و من و تو بادش بزنی؟ خانه مفت، شام و ناهار مفت. باید کلاهش را بالا بیندازد که دیگر سر پیری و بال گردن دیگران نمی شود.»

دل در سینه ام فروریخت. آنچه را نمی خواستم بدانم فهمیدم. و بال گردن؟ رحیم انگار نه انگار که متوجه شده باشد من به چه حالی افتاده ام. رفتارش نسخه دوم مادرش بود. گناهی هم نداشت، او بزرگش کرده بود. احساس می کردم در مردابی گرفتار شده ام که لحظه به لحظه بیشتر در آن فرومی روم. رحیم زیر کرسی نشست. ناهارش را خورد و لم داد، بعد هم بلند شد و به در دکان رفت.

کلافه بودم. حالا دلیل این رفتار ناشایست، این طبع پست، این حرص به پول... را می فهمیدم. باز به خودم دلداری دادم. بس کن محبوبه، خودت خواستی. به مادرش چه کار داری؟ مگر عمه خودت که به دمش می گوید دنبال نیا بو می دهی طمع پول ندارد؟ مگر تن مادرت را این قدر نمی لرزاند؟ مگر کم خيله گر است؟ ولی خودم خوب می دانستم که تفاوت بین آنها از زمین تا آسمان است. عمه کشورم بنا به خصلت برخی از زن های پیر مودی، طماع و تنگ نظر بود. با این همه تمام رفتار و حرکاتش با سنجیدگی، متانت و روشی سنگین و محترمانه توأم بود. مثل مادر شوهر من سبک و بی مقدار نبود. ولی بالاخره این زن مادر شوهرم بود و باید تحملش می کردم. خودم خواسته بودم. خود کرده را تدبیر نیست. درست می شود. رحیم را درست می کنم. چشم هایش را کم کم باز می کنم. راه و چاه و خوب و بد را نشانش می دهم. می رود توی نظام. صاحب منصب می شود. توی مردم می گردد و یاد می گیرد. فقط باید صبر کنم تا امسال بگذرد. خودش قول داده بود. خودش تا آخر سال مهلت خواسته بود.

کم کم مادر شوهرم به بهانهٔ خام بودن من، بچه بودن من، بی دست و پایی من و هزار عیب دیگر که به رویم می گذاشت، عنان زندگی را از دستم گرفت و من تبدیل به موجودی بی قدرت شدم که حتی بر فرزند خود نیز تسلطی نداشتم. سال دوم، پس از گذشتن نوروز که آن نیز سوت و کور سپری شد، او بچه را که حالا یک ساله شده بود، نزد خود برد و شب و روز او را به دنبال خود به مطبخ، حیاط و این سو و آن سو می کشید. در آن زمان پستانک وجود نداشت. برای بچه ها با پارچه و قند مک مک می درست می کردند. مادر شوهرم مقداری قند یا نبات را در دستمال نظیف می پیچید. دم آن را گره می زد و به دهان پسر می گذاشت ولی قبل از آن، برای آن که بچه ام زودتر آرام شود و گریه اش بند بیاید، اول آن را به دهان خود می برد و خیس می کرد.

می گفتم: «وای خانم، بچه نازک است. تو را به خدا این را توی دهانتان نکنید.» یا می گفتم: «خانم، این قدر این بچه را توی حیاط این طرف و آن طرف نکشید، سرما می خورد. بگذارید آب بینی اش را بگیرم، بد است. با پشت دست پاک می کند. زشت است.»

ابرو بالا می برد و می گفت: «وا! انگار که ما بچه بزرگ نکرده ایم. از آب دهان من بچه مریض می شود؟ پس چرا باباش مریض نشد؟ ماشاالله چهار ستون بدنش قرص و محکم! بچه باید بدود و بازی کند. زمین بخورد تا بزرگ شود.» یا می گفتم: «باباش بچگی یک دقیقه توی خانه بند نمی شد. دائم توی کوچه گل بازی می کرد. حالا هم که می بینی هزار ماشاالله عین رستم. آدم حظ می کند به یال و کوپالش نگاه کند.» یا با بغض می گفتم: «دماغش درآمده که در بیاید! من که نمی توانم هر دقیقه فین بچه را بگیرم، هزار کنار دارم! انگار خواستگار آمده، از خودمان که رودریاستی نداریم!»

می گفتم: «موضوع رودریاستی نیست. بچه باید تمیز باشد که مریض نشود. تا بشود توی صورتش نگاه کرد. آدم رغبت نمی کند...»

حرفم را قطع می کرد: «ترس جانم. توی رویش هم نگاه می کنند کاکا هم



می گویند. به تو قول می دهم با همین فین آویزان، منتش را بکشند. مگر پدرش بد از آب درآمده؟ قول می دهم دخترهای اعیان و اشراف ولش نکنند. مجیزش را بگویند و زیر پایش بنشینند.»

خوب منظورش را می فهمیدم. متوجه تیزی کلامش می شدم. دلم می خواست جواب دندان شکنی به او بدهم. ولی نمی دانستم چه بگویم؟ از دعوا و مرافعه وحشت داشتم. می ترسیدم رحیم مکدر شود. از عاقبت کار می ترسیدم. من که زیر بار فلک نمی رفتم، حالا از این پیره زن حساب می بردم. لبها را به هم می فشردم و به اتاقم باز می گشتم.

پسر کم کم زبان باز می کرد و فحشها و سخنان رکیکی که مادر بزرگش به شوخی یا جدی بر زبان می آورد، اولین کلماتی بود که فرامی گرفت. پیره زن برخلاف میل من او را به دکان سبزی فروشی، بقالی و قصابی می برد. با کاسبهای محل سرشاخ می شد و به آنها فحش و ناسزا می داد. پسر کم کم کلمات را به سرعت فرامی گرفت. به علاوه حرفها و شوخیهای مادر شوهرم نیز همیشه با فحش و کلمات رکیک همراه بود. کلماتی مثل پدر سوخته، پفیوز، حرامزاده مثل نقل و نبات از دهانش می ریخت و پسر کم کم اگر چیزی را که می خواست به او نمی دادیم، در به کار بردن این کلمات کوتاهی نمی کرد. پدرش هم از شنیدن این کلمات که از دهان بیچگانه او شیرین می نمود، لذت می برد و می گفت: «بگو الماس. بگو تا بدهم.» و بچه نیز باز تکرار می کرد و خوراکی پاداش می گرفت. مادر و پسر از خنده ریسه می رفتند. من خشمگین به او می گفتم: «عزیزم، این حرفها بد است. دیگر نزن آنها! اگر یک دفعه دیگر حرف بد بزنی کتکت می زنم.»

زبانش را بیرون می آورد. باسنش را قر می داد و دهن کجی می کرد. توی دهانش می زدم. مادر بزرگ به حمایت از او در آغوشش می کشید و نبات را در دهان خیس می کرد و به او می داد. می دانستم دهانی که باید بر آن بگویم دهان آن پیره زن است ولی چاره نداشتم. همیشه اشک و آب بینی پسر کم مخلوط

بود. یک بار، دوبار، ده بار، او را تمیز می کردم ولی باز با پای برهنه سر حوض، دم در کوچه و توی حیاط و مطبخ ولو بود. دوباره آتش همان می شد و کاسه همان. دست ها ترک خورده، سر زانو ها سیاه و همیشه چرک صورتش از اشک او شیار شده بود. چه کنم، در اقلیت بودم. زورم نمی رسید. نه به رحیم و نه به مادرش. می دیدم که هیچ یک اصلاً متوجه بدی و خوبی کارهای پسرم نیستند. برای آن ها همه چیز این بچه، طرز رفتار او، طرز صحبت او، همه و همه عادی و طبیعی بود. سعی می کردم به او یاد بدهم که مرا خانم جان صدا کند ولی مادر بزرگش مرتب می گفت: «الماس جان نکن، ننه ات دعوات می کندها!» انگار با من لجبازی می کرد: «الماس جان بگذار من برنج را دم کنم. جیزه، می سوزی ها!... برو پیش ننه ات.»

او تلو تلو خوران با پای برهنه دست ها را به لبه پله های مطبخ می گرفت و کثیف و خاکه زغالی به سراغ من می آمد. شب ها، وقتی که توی اتاق دور هم می نشستیم، هنگامی که رحیم مشق خط می کرد و من گلدوزی می کردم، جلو می آمد و می گفت: «ننه بده.»

سرش داد می کشیدم: «باز گفتی ننه؟! درست حرف بزن تا بدهم.»

بچه طفل معصوم می زد زیر گریه. مادر شوهرم چشم ها را در کاسه می چرخاند و با رنجش می گفت: «وا؟ چه اداها؟! تا بچه به طرفش می رود او را می چزاند. اشکش را در می آورد. بیا ننه، بیا بغل خودم.»

بچه قهر می کرد و می رفت بغل او. رحیم با خونسردی به مادرش می گفت: «خوبه دیگر. تو هم روغن داغش را زیاد نکن.» و خطاب به پسرم ادامه می داد: «خوب، این دلش می خواهد بگویی خانم جان. تو هم بگو خانم جان و خلاصمان کن. هی ننه ننه می کنی، تخم سگ!»

حکایت غریبی بود. خون می خوردم و دم بر نمی آوردم. چه کسی باید این بچه را ادب کند؟ چه کسی باید این مادر و پسر را ادب کند؟ کوشش های من فایده نداشت. همان قدر که من از رفتار آن ها تعجب می کردم، آن ها هم از

ایرادهای من - حیرت زده می شدند. زیان یکدیگر را نمی فهمیدیم.  
شبی رحیم به مادرش گفت: «ننه، دلم هوای کله پاچه کرده. فردا  
بخوریم؟»

مادرش ذوق زده گفت: «آره ننه. پول بده برایت بگیرم.»  
گفتم: «وای خانم چه کار مشکلی است! تمیزکردنش که خیلی سخت  
است. ول کنید.»

رحیم با لحنی جاهلانه که نمی فهمیدم چرا روز به روز غلیظ و شدیدتر  
می شد گفت: «زکی، ننه ام که خودش نمی پزد. صبح می رود از بازار می خرد.»  
روز بعد، روز تعطیل بود. رحیم ساعت نه بیدار شد. مادر شوهرم قبلاً  
صبح زود رفته و کله پاچه را نمی دانم از کجا خریده بود و آن را در مطبخ روی  
زغال گرم نگه داشته بود. از جا برخاستم و دو قاب چینی از ظروف جهیزیه ام  
برداشتم. به سوی آشپزخانه می رفتم که دیدم مادر رحیم کله پاچه را در سینی  
مسی دمر کرده و آن را هن هن کنان از پله ها بالا آورد و روی سفره کنار نان  
سنگک و ترشی گذاشت. ظرف در دست ماتم برد. گفتم: «خانم، من تازه  
داشتم قاب ها را می آوردم. چرا توی سینی کشیدید؟ ظرف که هست!» رحیم  
چنان با ولع می خورد که اصلاً حرف های مرا نمی شنید. مادرش هم  
دست کمی از او نداشت. خنده کنان پسرم را کنار خودش نشاند و گفت:  
«الماس جان، بیا کله پاچه بخور جان بگیری. ببین چه خوشمزه است!»

یک لقمه کوچک درست کرد و به دهان او نهاد. بچه گریه کرد و دست او را  
پس زد. مادر شوهرم لقمه را به دهان خود گذاشت و گفت: «نخور، بهتر. خودم  
می خورم.»

آرام نشستم و پسرم را در آغوش گرفتم. دست و صورتش را پاک کردم.

شوهرم گفت: «تو نمی خوری محبوب؟»

«نه میل ندارم.»

خندید: «چه بهتر، خودم می خورم.»

از طرز رفتار آن‌ها دلزده بودم. وقتش رسیده بود حرفی را که مدت‌ها سر زبانم بود بیرون بریزم. دیگر گفت‌وگو به گوشه و کنایه کافست. باید مسئله حل شود. گفتم: «رحیم جان بالاخره چه تصمیمی گرفته‌ای؟»  
با تعجب در حالی که لقمه‌ای را به دهان می‌نهاد پرسید: «چه تصمیمی؟ راجع به چی؟»

پرسیدم: «مگر وضع کارت خوب نیست؟ از دکانت راضی نیستی؟»  
«چرا، چه طور مگر؟»

«خوب، قرار بود شاگرد بگیری. قرار بود بروی توی نظام، نمی‌خواهی بروی یک سر و گوشی آب بدهی؟»  
در حالی که لقمه را با ولع می‌جوید گفتم: «او هوم، می‌روم. یک روزی می‌روم.»

مادرش پوزخند تمسخرآمیزی زد. پافشاری کردم: «آن روز کسی است رحیم؟ هر کاری وقتی دارد. تا جوان هستی باید بروی، می‌گویند درس خواندن دارد. خوب، پس چرا زودتر نمی‌جنبی؟»  
رحیم گفت: «می‌گذاری یک لقمه بخوریم یا می‌خواهی زهر مارمان کنی محبوبه؟»

مادرش سیر از جا برخاست و پشت بساط چای نشست و با دست چرب چای ریخت و برای این که موضوع را عوض کند گفت: «ول کن محبوبه جان. کله پاچه که نخوردی، بیا اقلای چای بخور.»  
با غیظ گفتم: «نمی‌خواهم.»

از جا بلند شدم. به اتاق خواب خودمان رفتم و در بین دو اتاق را محکم به هم زدم. صدای مادر شوهرم را شنیدم که با لحنی مظلوم، ولی به صدایی بلند که من هم بشنوم گفتم: «وا! این چشه؟ چرا همچین می‌کنند؟»

رحیم گفت: «ولش کن ننه. چای بریز. لابد دلش از جای دیگر پر است.»  
صدای هورت کشیدن چای را می‌شنیدم. مادر شوهرم گفت: «دلش از جای

دیگر پیر است سر من خالی می کند؟»

صدای مادر شوهرم حالت پیچ و پیچ به خود گرفت. باز داشت زیر گوش رحیم می خواند و او را پر می کرد. ناگهان در اتاق به شدت باز شد و یک لنگه آن محکم به دیوار خورد. مادرش را دیدم که کنار پسرم ساکت بغل سماور نشسته و برق پیروزی در چشمانش می درخشید. رحیم پیراهن سفید و شلوار و جلیقه به تن داشت. می خواست پس از صبحانه بیرون برود. کجا؟ نمی دانستم. کت او به میخی بر دیوار اتاق خواب آویخته بود. ابتدا فکر کردم آمده تا آن کت را بردارد. مثل همیشه دکمه های یقه و آستین هایش باز بود. نگاهی به کت و نگاهی به او کردم. کنار پنجره ایستاده بودم. بالحنی خشمناک پرسید: «تو چته؟»

به آرامی چرخیدم. دست ها را به سینه زدم و به او نگاه کردم. دست های چرب، یقه گشوده، نامرتب، با موهای آشفته و غضبناک. ساکت بودم.

«چرا چیزی نخوردی؟»

«دلم نخواست.»

«دلت نخواست یا عارت آمد؟ این اداها چیست که از خودت

درمی آوری؟ ما نباید بفهمیم؟»

گفتم: «نمی فهمی؟ نمی فهمی که من خسته شدم؟ که این زندگی نیست؟ که زندگی فقط کله پاچه خوردن و خوابیدن نیست؟ که عمرت به باد می رود و باز تنبلی می کنی؟ نمی خواهی یک کار درست و حسابی بگیری؟ به فکر این بچه نیستی؟ کی باید او را تربیت کند؟ به همین زندگی حقیرانه راضی هستی؟...» با دست به اتاق و حیاط اشاره کردم.

دست راست را به چهارچوب درگرفت. پیش خودم گفتم الان در چرب می شود. نعره زد. «چرا نمی گذاری آدم توی خانه خودش راحت باشد؟ چه از جانم می خواهی؟ چرا بهانه می گیری؟ بچه یک ساله ادب می خواهد؟ معلم می خواهد؟ من که نمی فهمم تو چه می گویی. درست حرف بزن بینم ته دلت

چیست؟ من همینم که هستم، مگر از اوّل مرا ندیدی! من که دنبالت نیامده بودم، آمده بودم؟ آمدی. دیدی. پسندیدی.»

پسرم از وحشت فریادهای او به گریه افتاده بود. رحیم با دست به سینه لخت خود زد: «تو زن من شدی، من، رحیم نجار. چه از جانم می خواهی؟ اوّل همه چیزم خوب بود. یقه بازم، دست زبرم، موی آشفته‌ام، لباده‌ام، قبايم، گیوه‌ام. حالا چه طور شد که یک دفعه همه چیزم آخ شد؟ من همان نبودم که: حال دل با تو گفتم هوس است؟»

ادای مرا درمی آورد. صدای خنده هرزه مادرش از اتاق دیگر بلند شد. سر کیف می خندید. گفتم: «رحیم، رحیم، می فهمی چه می گویی؟ بس کن!» باز فریاد زد: «حالا چپ می روم، راست می آیم دستور می دهی. رحیم جان این را بمال به دستت چرب بشود، نرم بشود. رحیم جان دکمه یقه‌ات را ببند، سینه‌ات پیدا است، خوب نیست. رحیم جان زلفت را شانه کن زیر کلاه بماند. موهایت را کوتاه کن. توی قاب غذا بخور. پاشنه ارسی هایت را وریکش. دکمه کت را ببند. این کار را بکن. آن کار را نکن. فقط مانده یک دست هم بزکم کنی. روزی ده دفعه به گوشه و کنایه می پرسی رحیم نظام نمی روی؟ پس کی می روی؟ پس چه طور شد؟ مگر روزی که من تو را دیدم نظامی بودم. کی به تو گفتم توی نظام می روم؟»

با خشم گفتم: «نگفتی؟ پشت دیوار باغ نگفتی؟»  
«خوب، تو پشت دیوار باغ خر مرا گرفته بودی که می روی توی نظام یا نه؟ من هم برای دلخوشی تو یک غلطی کردم و بدهکار شدم...»  
با غضب فریاد زدم: «روزی که خانم دست‌بند و گوشواره سر عقد مرا از دست و گوشم درآوردند نگفتی می روم نظام؟ نگفتی بهترش را برایت می خرم؟»

مادرشوهرم از آن اتاق فریاد زد: «د، پس بگو خانم دلشان هوای طلا و جواهر کرده. پای مرا چرا به میان می کشید؟ دیواری از دیوار من کوتاه‌تر پیدا

نکردی؟ چشمت به این یک جفت گوشواره...»

رحیم حرف او را قطع کرد: «حالا سرکوفتم می زنی؟ باید از دیوار مردم بالا بروم برای تو طلا بخرم؟ مگر توی نظام النگو و گوشواره طلا خیرات می کنند؟ خسته ام کردی. ذله شدم. من دستم را چرب نمی کنم. پسر عمو جانم باید دستش را چرب کند. من که نان زحمت نکشیده نمی خورم که دستم را چرب کنم! چرب هم بکنم فردا باز همین آتش است و همین کاسه. ببین محبوبه، حرف آخرم را بزنم. من نظام برو نیستم. خانه خاله که نیست؟ درس خواندن دارد. دود چراغ خوردن دارد. خرج دارد...»

گفتم: «خرجش را آقا جانم می دهد.»

«این قدر پول آقا جانم را به رخ من نکش. من همینم که هستم. بهتر از این هم نمی شوم. زن گرفته ام، شوهر که نکرده ام! می خواهی بخواه، نمی خواهی نخواه.»

باز رگ گردنش مثل قداره کش ها متورم شده بود و از زیر پوست تیره او جلوه نامطبوعی داشت. موهایش به طرزی ترسناک و وحشی بر چهره اش ریخته بود. دندان های سفیدش سبانه بر یکدیگر فشرده می شد. دست ها زمخت، مثل انسان های ابتدایی. در سراپایش ذره ای متانت نبود. تمام مقدسات مرا، آنچه را برایم عزیز بود، به رخم کشیده و به مسخره گرفته بود. گفتم: «بس است دیگر، برو. نعره نکش. خودت را بیشتر از این از چشمم نینداز.»

مادرش موزیانه گفت: «رحیم جان این قدر حرص نخور مادر. تو که این غذا زهرمارت شد. حالا محبوبه یک چیزی گفت، شما ببخشید. خودش پشیمان شده.»

رو به در اتاق ایستادم و گفتم: «خیال می کنید نمی شنیدم که چه طور زیر گوشش ورد می خواندید؟ حالا که کار به این جا کشید، خیالتان راحت شد؟ همه این بساط زیر سر شماست.»

ناگهان صدایش را بلند کرد و محکم به سر خود کوبید: «خاک بر سر من که این جا کلفتی می کنم و هزار جور حرف مفت می شنوم و جیکم در نمی آید. زیر سر من است؟ نه جانم، زیر سر من نیست. رحیم دیگر از چشم تو افتاده. دیگر از عاشقی فارغ شده ای. دیگر کبکت خروس نمی خواند. دیگر سیر شده ای. نگذار دهان من باز شودها!»

رحیم امرانه گفت: «ننه تو صدایت را پیر!»  
 «آره، خفه می شوم. این هم مزد دستم. بر پدر من لعنت اگر دیگر این جا بمانم.»

بچه را که گریه می کرد در آغوش گرفتم. مثل بید می لرزیدم. مادر شوهرم دوان دوان رفت بچه لباس هایش را بست و چادر بر سرش انداخت. لبه چادرش بر زمین کشیده می شد. شیون کنان در را به هم کوبید و رفت. رحیم رو به من کرد: «حالا خیالت راحت شد؟ همین را می خواستی؟ بفرما!»  
 رفت و کنار بساط صبحانه نشست. سگرمه هایش درهم بود. بعد از چند دقیقه از جا بلند شد. با لگد قندانی را که سر راهش قرار داشت به کناری انداخت. آمد توی اتاقی که من بودم. کتتش را از میخ برداشت. پولها را از سر طاقچه چنگ زد و رفت.

بغضم ترکید. اشکریزان دست و روی بچه ام را شستم. لباسی را که دلم می خواست به تنش کردم. در حالی که زانوانم قدرت نداشتند، ظرف کله پاچه لعنتی را بردم و خالی کردم. اتاق را تمیز کردم. بچه ام را در آغوش گرفتم و در حالی که او را می بوسیدم و نوازش می کردم خواباندم. ظرفها را شستم. خانه مثل دسته گل شده بود. بعد از ظهر بچه ام بیدار شد. با او بازی کردم. تمرین حرف زدن کردم. بغلش کردم بردم کمی در کوچه گرداندم. باز به خانه برگشتم. رحیم نیامده بود. شام پسر را دادم و او را خواباندم. باز هم رحیم نیامد. یک ساعت شماطه ای خریده بودم. بالای سرم توی طاقچه بود. ساعت دو صبح بود که آمد. روی پا بند نبود. در اتاق خواب را بستم. آمد پشت در.



«محبوب، بیا آشتی کنیم.»

جواب ندادم. با لگد به در کوبید. گفتم: «سرو صدا نکن. بچه خوابیده.»

«به گور پدرش که خوابیده.»

«دست بردار رحیم.»

پشت در افتاد. با لحن بی حال و کشداری گفتم: «محبوب جان، در را باز کن.» و همان جا خوابش برد.

سه چهار روز قهر بودیم. با او حرف نمی‌زدیم. ولی خوشحال بودم که مادرش رفته و امیدوار بودم بازنگردد. شب چهارم رحیم به خانه آمد. باز معلوم بود که نوشیده. از این کارش دیگر بیشتر از سایر چیزها عذاب می‌کشیدم. بچه‌ام خواب بود و من نشسته بودم و گلدوزی می‌کردم. بی هیچ حرفی وسایل خطاطی‌اش را آورد و کنار من نشست. زیرچشمی نگاهش می‌کردم. بی مقدمه پرسید: «چه بنویسم؟»

جوابش را ندادم.

«لوس نشو دیگر. بگو چه بنویسم؟»

«چه می‌دانم؟! هر چه دلت می‌خواهد.»

«دل من تو را می‌خواهد.» برداشت و نوشت: «محبوبه، محبوبه، محبوبه.» بدون آن‌که بخواهم، لبخند بر لبم نشست و نگاه سرزنش‌آمیزم نرم شد. دوباره نگاه چشمان پرنفوذش در زیر نور چراغ گردسوز قدرت اراده را از من گرفت. لبخند شیطنت‌آمیزش مرا از خودبی خود کرده بود. دست به سویم دراز کرد و گفت: «محبوب!» و باز من با سر به سویش رفتم.

«محبوب جان، باید بروم دنبال مادرم.»

باز دلم گرفت و گفتم: «خوب، خودشان خواستند بروند.»

«کجا برود؟ جایی که ندارد برود. حتماً رفته و رامین خانه پسرخاله. یک

روز، دو روز، سه روز مهمان می‌شوند. همیشه که نمی‌شود آن‌جا بماند. باید

بروم بیاورمش.» ساکت ماندم. در کنارم نشست و گفت: «ناراحت می شوی؟»  
وقتی در کنار او بودم از هیچ چیز ناراحت نمی شدم. وقتی که مهربان بود.  
«نه، چه ناراحتی؟ برو بیاورشان.»

دوباره پای آن زن به خانه ما باز شد. به خودم می گفتم، خوب تقصیر از خودم بود. نگذاشتم غذای راحت از گلویشان پایین برود. بی خود بهانه گیری می کردم. رحیم راست می گفت، پول پدرم را به رخش کشیدم. راست می گویند، مردی گفتند، زنی گفتند. او را جلوی مادرش خیلی سبک کردم. ناگهان دلم برای رحیم سوخت. از رفتار خودم شرمند شدم. همان شب هنگامی که کنارش دراز کشیده بودم گفتم: «رحیم جان، تقصیر از من بود. باید مرا ببخشی.» و او خندید و دوباره مرا جادو کرد.

باز سر برج بود. دایه آمد. مادر شوهرم برای خرید رفته بود. دایه ام تا مرا دید، گفت: «مادر، خیلی رنگت پریده. چی شده؟»  
«هیچ دایه جان.»

«دیگر به من دروغ نگو. من تو را نشناسم برای لای جرز خوب هستم. با رحیم آقا حرفت شده؟»

«نه به جان آقا جانم.» حالا که به جان پدرم قسم خورده بودم باید راستش را می گفتم. «ببخشید، دعا و ایمان که شده. ولی مال خیلی وقت پیش است. تو را به خدا به خانم جانم نگویی ها! این آخری ها رحیم یک کمی بد اخلاق شده.»  
دایه به اعتراض گفت: «باز می گویند به خانم جانم نگو. مگر من عاقلم کم شده دختر؟ ولی آخر تو خودت هم تقصیر داری. این چه ریختی است برای خودت درست کرده ای؟ دستی به سر و زلفت بکش. یکی دو دست لباس برای خودت بخر. تو هنوز همان لباس هایی را می پوشی که از خانه پدرت آورده ای.»

«آخر کجا را دارم بروم دایه جان؟»

«مگر باید جایی بروی؟ شوهرت جوان است. برو رو دارد. برای شوهرت  
بپوش.»

مدتی مرا نصیحت کرد و بعد من موضوع را عوض کردم و پرسیدم: «تازه  
چه خبر دایه جان؟»

«خبر خوب!»

«چه خبری زود بگو.»

«منصور آقا عروسی کرده.»

گفتم: «هان؟!»

گفت: «آره، منصور آقا. پیرس با کی؟»

«خوب با کی؟»

باز خاری در سینه‌ام فرو رفت. مطمئناً منصور را نمی‌خواستم. پس اگر این  
خار از حسد نبود، از چه بود؟ دایه گفت: «با دختر آقای گیتی آرا.»

اسم گیتی آرا را شنیده بودم. از حسن شهرت و مقام او آگاه بودم. از این که  
انتخاب منصور این قدر به جا و عالی بوده وارفتم. کسل شدم. نمی‌دانم چرا،  
ولی مشتاق بودم که همسر او نامتناسب و ناشایست از آب درآید. به زور،  
برای این که دایه متوجه حالم نشود، گفتم: «آهان، همان که باغشان دیوار به  
دیوار باغ عموجان است؟ همان که ادیب و شاعر خوش ذوقی است؟»

«بعده... آقا جان می‌گویند نصف خانه‌اش پر از کتاب است. می‌گویند مزد  
وارسته‌ای است. آدم شریفی است. خدا می‌داند چه قدر برای او احترام قائل  
هستند.»

با نخوت و بی‌اعتنائی گفتم: «خوب، این که از فضل و کمال پدرش. از خود  
دختر هم چیزی بگو. این‌ها که نشد حُسن دختر.»

حسد دست از گریبانم بر نمی‌داشت. می‌خواستم گیتی آرا را بکوبم تا دلم  
خنک شود، نمی‌شد. هرچه دنبال عیب و بهانه‌ای می‌گشتم، پیدا نمی‌کردم.  
گیتی آرا مزدی دانشمند و محترم بود. در این که شکمی نبود. از آن جا که

همسرش نیز از شازده‌ها بود و شازده‌ها معمولاً خوشگل و خوش بر و رو بودند، باید منصور هم صاحب همسری زیبا شده باشد. دیگر شکی برایم باقی نمانده بود که حسادت می‌کنم. البته چشمم به دنبال منصور نبود ولی نمی‌دانم چرا در گوشه‌ای از دلم امید داشتم که او عاقبت به خیر نشود. که همیشه چشمش به دنبال من باشد. که حسرت مرا بکشد. که از من سعادت‌مندتر نشود. دلم مالش می‌رفت. به خود می‌گفتم چه انتظاری داشتی؟ دلت می‌خواست منصور تا آخر عمر بنشیند و به خاطر از دست دادن تو آبغوره بگیرد؟ بله، مثل این که ته دلم واقعاً همین را می‌خواستم. دایه افزود: «والله، من که سرم نمی‌شود ولی می‌گویند دختره هم خیلی عالم است. مثل این که شعر هم می‌گوید.»

می‌دانستم که خود منصور نیز اهل ذوق است. تارزدن او را دیده بودم. گفتم: «پس لابد منصور با دمش گردو می‌شکند.»  
«نه بابا، این خبرها هم نیست.»

پرسیدم: «تو عروس را دیده‌ای؟ خوشگل است؟»

«خوشگل که چه عرض کنم، ولی می‌گویند خانم نازنینی است. می‌گویند پدرش همه همتش را صرف تعلیم و تربیت او کرده است. می‌گویند با همه این که دختر است، از فضل و هنر از برادرهایش سر است. می‌گویند پدرش وصیت کرده که بعد از خودش کتابخانه‌اش را به او بدهند. گفته پسر و دختر ندارد. اگر دخترم عزیزتر از پسرهایم نباشد، کمتر از آنها نیست. این یک دختر یک طرف و خواهر و برادرهایش طرف دیگر. من فقط یک دفعه او را دیدم. روز پاتختی‌اش بود. رویش را سفت و محکم گرفته بود. فقط چشم و ابرویش را بیرون گذاشته بود.»

با هیجان پرسیدم: «چه طور بود؟»

«بد نبود. چشم و ابروی شازده‌ای است دیگر. می‌گویند مادر بزرگ پدریش از اهالی گرجستان بوده. گرجی‌ها هم که دیگر خوشگلیشان معروف

است. رنگ چشم هایش انگار به سبزی می زد.»

دوباره بی حوصله شدم. پرسیدم: «اسمش چیست؟»

«نیمتاج.» دایه صدایش را پایین آورد و انگار از موضوع محرمانه‌ای صحبت می کند آهسته افزود: «ولی می گویند دو سه سالی از منصور آقا بزرگ تر است. پیردختر بوده. نزدیک سی و سه چهار سال سن دارد. از اول با منصور آقا شرط کرده، گفته من اهل برو و بیا و مهمانی رفتن نیستم. ولی مانع شما هم نمی شوم. شما خودتان تنها بروید. گفته من آزاد، شما آزاد. من دوست دارم شب و روزم به عبادت و خانه داری بگذرد. شما هم بروید پی کار خودتان. هر کار که دوست دارید.»

با لحنی که نیمی شوخی و نیمی ریشخند و تمسخر بود گفتم: «چرا؟ شاید عارش می آید به هر جا برود. شاید خیلی جاسنگین است.»

دایه دست خود را به علامت تمسخر تکان داد و لبخند زنان گفت: «نه بابا، تو هم باور کردی؟ مهمانی رفتن فاطمی از بی تنبانی است. دختره آبله رو است. می خواهد کسی صورتش را ببیند.»

با شگفتی دریافتم که قند توی دلم آب می شود. چه ذات جَلَبی دارم! پس منصور هم چندان عاقبت به خیر نشده. بی دلیل خوشحال شدم. مثل این که کسی در دلم مرتب می گفت حقش همین بود. ولی به روی خود نمی آوردم. حالا که حقیقت را فهمیده بودم، حالا که ته و توی قضیه را در آورده بودم، حالا که دنیا به کام من شده بود، دلم برای منصور می سوخت. «ای بیچاره! پس چرا منصور او را گرفته؟ یک دختر پیر آبله رو را؟»

«عمه جانت که می گویند برای پول. ولی من باور نمی کنم. وضعشان بد نیست ولی آن خبرها هم نیست که چشم جوانی مثل منصور را کور کند. می گویند یک بار یکی از زنهای بدزبان فامیل خودشان به طعنه به دختره گفته: وقتی که من ته دیگ عدس پلو را می بینم یاد تو می افتم. پدرش به جای او جواب داده و گفته: دختر من در عوض جمال آن قدر علم و کمال دارد که

صورتش در چشم اهل فضیلت از قلم چینی صافتر باشد. ای برادر سیرت نیکو بیار و همین هم شده. منصور یک خانم می گوید و صد تا از دهانش می ریزد. چنان عزت و احترامی به او می گذارد که بیا و بین.»

پرسیدم: «عموجان چه نظری دارند؟»

«عموجانت از بس منصور آقا را دوست دارند هرچه را او بگوید قبول می کنند.»

گفتم: «بد نشد دایه جان. دلم می خواهد بینم زن عمو که پشت سر همه لغز می خواند، برای عروسی که آورده چه بهانه ای دارد؟»

«هیچ کی جرئت دارد بگوید بالای چشمش ابروست؟ شیره و شیردان همه را می کشد بیرون. روز پاتختی آن قدر به مادر عروس و به خود نیتاج، شازده خانم شازده خانم کرد که همه ذله شدند. آخر خود دختر برگشت و گفت: خانم، مادر من شازده است، من که نیستم! من زن منصور آقا هستم. شما همان اسم مرا صدا کنید.»

«پس زن بدی نیست.»

«نه والله. من که گفتم، همه خیلی تعریفش را می کنند. می گویند واقعاً خانم است! اصالت دارد. نه این که فک و فامیلش بگویند! از غریبه ها بگیر تا نوکر و کلفت همه دوستش دارند. می گویند وقتی می خواسته با خودش کلفتی، چیزی به خانه شوهرش ببرد آدم هایشان با هم دعوا داشته اند. هر کدام می گفته اند من باید با خانم بروم. می گویند بس که خوب است. عموجانتان باغ شمیران را به اسم منصور کرده. دختر هم به آقا منصور گفته: شما یک ساختمان برای من توی همین باغ شمیران درست بکنید، من همان جا زندگی می کنم. هرچه منصور آقا گفته: آخر دور است، زمستان ها سرد است. گفته: نه. من که اهل رفت و آمد نیستم. اگر شما راحتی مرا می خواهید، بگذارید همان جا باشم. منصور آقا هم گفته: ای به چشم.»

ناگهان وسوسه شدم. از جا بلند شدم و خودم را در آینه روی طاقچه

تماشا کردم. دایه راست گفته بود. چه سر و وضعی پیدا کرده بودم! من، به این جوانی، به این زیبایی، یک دست لباس نو نداشتم. بی مقدمه گفتم: «دایه جان، بیا برویم خرید. می خواهم پارچه بخرم بدهی به خیاط خانم جان برایم بدوزد.»

توی کوچه و خیابان دنبال پارچه می گشتیم. کرب دوشین. دایه گفت: «چرا یکی؟ یک دفعه دو دست بدوز شور و اشور داشته باشی.»

پرسیدم: «ولی به قد کی باید ببرد؟ به تن کی اندازه کند؟»

«خوب، به تن خجسته جان دیگر!»

«وای، مگر این قدر بزرگ شده؟»

«ماشالله خانمی شده. فقط یک کمی از تو گوشت دارتر است. تو که

پوست و استخوان شده ای مادر.»

با شادی کودکانه ای پرسیدم: «کی لباسم را می آوری دایه جان؟»

«هفت هشت روز دیگر.»

وقتی برگشتم، مادر شوهرم روی پله دالان نشسته بود و با زن همسایه

تخمه می شکستند. پسرم سر حوض آب بازی می کرد. زن همسایه می دانست

که از او خوشم نمی آید. از این شلخته بازی ها، ولنگاری ها، تخمه شکستن ها و

غیبت کردن ها نفرت داشتم. سلامی کرد که به سردی پاسخش را دادم و بلند

شد و رفت. مادر شوهرم نگاه غضبناکی به من کرد و با لبخندی کنایه آمیز

پرسید: «مثل این که امروز سر حال هستی، کجا بودی؟»

«با دایه جانم رفتم پارچه خریدم. بزد بدهد برایم بدوزند و بیاورد.»

«خوب، به سلامتی. انشالله به عروسی و مهمانی پوشی.»

سرم را بالا گرفتم و با تبختر گفتم: «اتفاقاً عروسی که در پیش هست.

عروسی منصور آقا است.»

«مبارک است انشالله. با کی؟»

بادی به غیغ انداختم و گفتم: «با دختر آقای گیتی آرا. می گویند پدرش

مرد دانشمندی است.» و چون عکس‌العملی نشان نداد، دانستم که باید به زبان خودش با او صحبت کنم. گفتم: «مادرش هم شازده است.»

پوزخندی از سر تمسخر زد: «آهان، از همان شازده قراضه‌ها؟!»

نیش زبانش سخت دردناک بود. پرخاشجویانه گفتم: «حالا دیگر خانم گیتی آرا شازده قراضه شد؟ یک تهران او را می‌شناسند. اگر شما نمی‌شناسید امری است علیحده.»

انگار پاسخ را در آستین داشت. قدرت پرده‌داری و پرخاشجویی او را دست‌کم گرفته بودم. قری به سر و گردن داد و گفت: «خوب، پس حتماً دختری یک عیبی داشته.» و به مطبخ رفت.

انتقام بی‌اعتنایی مرا به زن همسایه گرفته بود. حیرت‌زده و غضبناک بر جای ماندم. بیشتر از این خشمگین بودم که درست حدس زده بود.

به اصرار دایه لباس‌هایی را که برایم دوخته بودند و او آورده بود پوشیدم و در برابرش چرخیدم. پیره‌زن مهربان انگار که من واقعاً فرزند خودش بودم، قربان صدقه‌ام می‌رفت. قربان‌قد و بالایم می‌رفت. قربان‌سر و زلفم می‌رفت. پسر را در آغوش می‌کشید و مادرانه می‌بوسید و بعد آهسته، خیلی آهسته و ملایم، به طوری که حتی الامکان کمتر دل‌آزرده شوم، می‌گفت: «ماش‌الله. چه پسری. قند غسل است... اما محبوب جان، مادر، دیگر نگذار حمله شوی...» و چون نگاه تند مرا دید، فوراً اضافه می‌کرد: «آخر حالا خیلی زود است. این یکی هنوز بچه است.»

در دل می‌گفتم، حرف خودش نیست. سفارش خانم‌جانم است. دستور آقا جان است. تصمیم گرفتم هرچه زودتر حمله شوم. مادر شوهرم وارد اتاق شد تا سماور را ببرد. لباس را به تنم دید. با غیظ سر به سوی دیگر برگرداند و بیرون رفت. یک کلمه حرف نزد. نه بدگفت و نه خوب. دایه‌جانم گفت: «حسودیش می‌شودها!»



«نه دایه جان، تو هم چه حرف‌ها می‌زنی!»

«تو هرچه دلت می‌خواهد بگو، ولی من گیسم را توی آسیاب سفید

نکرده‌ام.»

دل خودم بیشتر خون بود. دیگر به خوبی معنای اشارات و نگاه‌های مادر شوهرم را نمی‌فهمیدم. در دل می‌گفتم، بر من لعنت اگر باز بچه‌دار شوم. تا وضع بز این منوال است، همین یکی برای هفت پشتم کافی است. عروسک کشور و زبور شده بودم. از دو طرف مرا می‌کشیدند. پدر و مادرم از یک سو، و مادر شوهر و شوهرم از سوی دیگر، و من پاره پاره می‌شدم.

عادت ماهیانه‌ام باز به من می‌گفت که این ماه نیز حامله نیستم.

یکی دو ماه بود که پسرم را از شیر گرفته بودم. باز مادر شوهرم عصبانی و بدخلق بود. دائماً گوش به زنگ بود. گوش به زنگ خبر حاملگی من. می‌گفت:

«آخر از بس ضعیف هستی. جان نداری. باید دوا و درمان کنی.»

من که چندان مشتاق بچه‌دار شدن نبودم، با خونسردی می‌گفتم: «نه خانم،

از ضعف نیست. آخر من این مدت بچه شیر می‌دادم.»

«آن وقت هم که بچه شیر نمی‌دادی دیدیم. آدم سر و مُر و گنده از خانه

پدرش بیاید، آن وقت تا شش ماه حامله نشود.»

ول کن نبود. دست از سرم بر نمی‌داشت. می‌دانستم حریف زبان این زن

نمی‌شوم. ولی باز گفتم: «شاید ضعف از رحیم باشد.»

دست‌هایش را به کمر زد: «وا! دیگه چی! پس این یکی از کجا آمده؟ پسر

الماس خان ضعیف باشد؟ وقتی قداره می‌کشید یک محله را قرق می‌کرد. من

هم همیشه یا حامله بودم و یا بچه شیر می‌دادم. حالا اگر همه بچه‌هایم مردند

امری است علیحده.»

کم‌کم از زبان این زن پی به شخصیت خانواده‌ای می‌بردم که عروسشان

شده بودم. می‌فهمیدم و نمی‌خواستم بدانم. هر لحظه دردی به دردهایم

افزوده می‌شد. کم‌کم معنی اصالت و مفهوم بی‌استخوان دستگیرم می‌شد. به

خود می گفتم رحیم فرق می کند. او خوب است. بهتر هم می شود. درست می شود.

از حمام آمده بودم. لباس کرب دوشینم را که هنوز نگذاشته بودم رحیم ببیند پوشیدم. موهایم را روی شانه ریختم. بزک کردم. عطر زدم. مادر شوهرم که کنار سفره شام منتظر آمدن رحیم نشسته بود، با نگاهی سرشار از حسد زیرچشمی براندازم کرد.

«او قور به خیر. کجا؟ خیر باشد!»

«هیچ جا. همین جا، توی خانه.»

سرحال و شاد و شنگول بودم. خوشگل شده بودم. بلندتر و لاغرتر از سابق شده بودم. جا افتاده بودم و خودم می دانستم. از تصور واکنش رحیم دلم ضعف می رفت. از حسادت مادرش پی می بردم که چه قدر زیبا شده ام و کیف می کردم.

پرسید: «این همه بزک دوزک برای توی خانه است؟»

خندیدم: «خوب بعله، مگر آدم فقط باید توی کوچه مرتب باشد؟ این همه

بزک دوزک برای شوهرم است.»

لب‌هایش را از فرط حسد و کینه به یکدیگر فشرد و با طعنه گفت: «والله ما که اگر سرمان را شانه می زدیم و یا لپمان را یا گل لاله عباسی سرخ می کردیم، مادر شوهر هزار بد و بی راه بارمان می کرد. می گفت زیر سرت بلند شده و تا یک کتک سیر از شوهرمان نمی خوردیم و لمان نمی کرد.»

با خونسردی گفتم: «مادر شوهرتان کار بدی می کرد.» و کنار آینه همچنان به خودم ورزفتم.

قری به سر و گردن داد و اضافه کرد: «نمی دانم... شاید ما بلد نبودیم. شاید ما عرضه نداشتیم از این زرنگی ها بکنیم.»

رحیم به خانه برگشت و او فوراً ساکت شد. نمی دانم از سرترس بود یا از

روی سیاست.

خنده شیطنت آمیز رحیم و نگاه مشتاقش به من گفت که موفق شده‌ام. بعد از شام کنارم نشست. مادرش پسر را که خوابیده بود بلند کرد و با خود برد. از وقتی پسر را از شیر گرفته بودم، او به زور و اصرار بچه را از ما جدا کرده بود و شب‌ها پهلوی خودش می‌خواباند. نه این که ناراحت باشم. من به داشتن دایه عادت داشتم. در خانواده‌ای نظیر خانواده خودم کمتر بچه‌ای شب‌ها در کنار مادرش می‌خوابید. دایه‌ها مادر دوم بودند. ولی مشکل این جا بود که مادر شوهرم پسر را علیه من تحریک می‌کرد. سعی می‌کرد آن قدر او را به خود وابسته کند تا هرگز نتواند جدا از مادر بزرگ زندگی کند. تا ناگزیر باشم به زندگی با او تن دردهم. وقتی او از در خارج شد، رحیم بساط خوش نویسی را پس زد و کنار من نشست و پرسید: «چه خبر شده که چشمانت باز قصد جان مرا کرده‌اند؟» خندیدم. دوباره گفت: «محبوب، تو چه کار می‌کنی که هر روز خوشگل تر می‌شوی؟»

روی دست چپ تکیه کرده و به سوی من خم شده بود. گفتم: «هیچ. فقط شوهر خوبی دارم.»  
«فقط همین؟»

نگاهش، خنده شیطنت آمیزش، جاذبه وجودش، همه مرا به خود می‌خواند. باران ریز تنیدی می‌بارید. چشمانم را بستم. صدای در کوچه بلند شد. این وقت شب؟! رحیم با اکراه از جا بلند شد و من با اکراه از او دور شدم. چراغ بادی را برداشت و رفت. در کوچه را گشود. صدای سلام و خوش و بش، صدای پای مادر شوهرم، و بعد تعارفات او را شنیدم.  
«به به، مشرف فرمودید. قدم به چشم. شما کجا این جا کجا؟ راه گم کرده‌اید؟ چه عجب؟»

صدای زمخت و خشن مردی را شنیدم. درهم و برهم تعارف می‌کردند. رحیم با عجله وارد اتاق شد: «پاشو محبوب، پاشو. مهمان آمده. پسر خاله

است با پسر و دخترش.»

آن قدر دستپاچه بود که انگار صدراعظم سرزده از راه رسیده. اتاق را به سرعت مرتب کرد. بساط خطاطی را برداشت و سر جای خود گذاشت. من چادر نمازم را بر سر افکندم و آماده شدم تا با خانواده شوهرم روبه‌رو شوم. در باز شد. مادر شوهرم گفت: «نه، بفرمایید. جان شما نمی‌شود. اول شما بفرمایید.»

دو مرد درشت هیکل، شیشه به همان‌ها که در شمیران یا قلهک توی باغ عموجان یا پدرم کار می‌کردند، در ایوان ایستاده بودند. کت و شلوار کهنه و ارزاقیمت به تن داشتند و کفش‌های کهنه خود را که هر یک از گل و خاشاک دوبرابر معمول وزن داشتند از پای می‌کنند. وارد اتاق شدند و به همراه خود بوی باران، بوی عرق پا، بوی چپق و چوب سوخته، و بوی لباس چرک را که از باران نم برداشته بود، وارد اتاق کردند. کثیف و نخراشیده و تنومند بودند. از شکل و شمایل و استشمام بوی بد آن‌ها حالم به هم خورد. به دنبال آن‌ها زن جوان ریزه میزه‌ای وارد اتاق شد. زیبا نبود ولی نمی‌شد بگویی زشت است. پوست سبزه و چشمان ریز و لبان باریک داشت. دماغش سربالا بود. زوی هم‌رفته بانمک و تودل‌برو بود. چادر و سر و وضعش چندان بهتر از همراهانش نبود. ارسی‌ها را کند و وارد اتاق شد. متوجه شدم که جوراب‌هایش وصله داشت. دلم سوخت. جلوی پیراهن چیتی که به تن داشت از لک چربی و بر اثر خشک کردن دست‌ها کثیف بود. مثل قاب‌دستمال بوی نا می‌داد. با همه این‌ها، افراد فامیل شوهر من بودند. ادب حکم می‌کرد که به آن‌ها احترام بگذارم و گذاشتم.

مرد غول‌پیکر با صدای نخراشیده و کشداری گفت: «سام‌علیکم.»

گفتم: «بفرمایید، قدم به چشم. صفا آوردید.»

به همراه او پسر و دخترش وارد شدند. دخترش با لبخند شیرینی سلام و احوال‌پرسی کرد. یاد روز خواستگاری پسر عطاالدوله افتادم. یاد مادرش،

خواهرش و آن زن برادر خوشگلش با چشم‌های پرناز و لبخند شرمگین و محترمانه. خوب، خود پسر را نمی‌خواستیم، زور که نبود!

مردها حد خود را می‌دانستند. بلافاصله تحت تأثیر واقع شدند. هیبت من آن‌ها را گرفته بود. نوکرواز دست‌ها را مقابل خود به هم گرفته بودند. همان‌جا، کنار در نشستند. زنک وقیح و پررو بود. رفت بالای اتاق نشست و در پاسخ مادرشوهرم گفت: «نه، خاله جان، نه. به جان شما شام خورده‌ایم. رودربایستی که نداریم!»

با این همه، با مادرشوهرم به مطبخ رفتم و کمک کردم تا یک سینی غذا از آنچه از شام مانده بود آماده کند. مادرشوهرم رو به من کرد و گفت: «نه. این طور خوب نیست محبوبه جان. برو یکی از قاب‌های چینی ات را بیاور. من جلوی این‌ها آبرو دارم.»

قاب را آوردم ولی خون خونم را خورد. نه به خاطر آوردن قاب. بلکه از این که می‌کوشید این مرد خشن و عامی را در برابر من محترم و بزرگ جلوه دهد. می‌خواست وادارم کند تا در مقابل آن‌ها کرنش کنم.

«محبوب جان، امشب تو سینی غذا را ببر. آخر تو خانم هستی. از تو توقع دارند. باید خیلی به پسرخاله تعارف کنی. زود می‌رنجد.» با خرد کردن من احساس حقارت خود را تسکین می‌داد.

پرسیدم: «خانم، پسرخاله چه کاره هستند؟»

با تفرعن گفت: «نمی‌دانی. از آن کار و بار چاق‌هاست. توی بازار دوخته‌فروش‌ها یک دکان دارد. لباس دوخته می‌فروشد. نگاه نکن که خانه‌اش ورامین است. یک خانه هم در شهر دارد. سه تا زن صیغه کرده. اول یک رعیتی کوچک در ورامین داشت. حالا بیا و بین چه درآمدی از دوخته‌فروشی دارد! هر سه صیغه‌ها را در خانه شهرش نشانده. خرجشان را می‌دهد. پول نان و گوشت و قند و چایشان را می‌دهد. آن‌ها هم برایش لباس می‌دوزند. یکی از یکی بهتر. کاروبارش کوک است.»

پرسیدم: «زنش ناراحت نیست؟ غصه نمی خورد؟ حرفی نمی زند؟»  
 به سویم براق شد: «چرا ناراحت باشد؟ نانش به جا، آبش به جا، خانم اول  
 و آخر اوست. از او این دو بچه را دارد. دیگر چه می خواهد؟ مرگ می خواهد  
 برود گیلان. صیغه ها زحمت می کشند، کیفش را او می کند. می گویند تا به حال  
 هیچ شبی در خانه صیغه ها نخوابیده. خانه و زندگی اصلیش در ورامین است.  
 صیغه ها کارش را می چرخانند. امورش را می گذرانند.»

دانستم چرا صیغه گرفته. در بازار دوخته فروش ها که لباس هایی با پارچه  
 ارزاقیمت فروخته می شد و یا لباس های کهنه را تعمیر می کردند، دستی در  
 آنها می بردند و سپس آنها را می فروختند، داشتن کارگر ارزان یا مفت  
 غنیمتی بود. این مرد نخراشیده با زرنگی زن های محتاج را صیغه کرده و به  
 کار می گرفت. امثال او فراوان بودند. زن ها هم به رقابت با یکدیگر و برای  
 جلب توجه شوهر خویش، شبانه روز جان می کردند و محصول کار خود را به  
 شوهر می دادند تا بفروشد و در عوض به گوشت و نان و داشتن سرپناهی  
 راضی بودند. از این که شوهری بالای سر خود دارند، دلشاد بودند. با نفرت  
 سینی شام را چیدم.

مادر شوهرم با لحنی پخته و متین، با کلماتی شمرده گفت: «آخر می دانی  
 چیست، نه این که من قهر رفته بودم خانه این ها - البته من که بهشان نگفتم قهر  
 آمده ام. گفتم آمده ام دیدن شما - حالا فکر کرده اند اگر به بازدید من نیایند  
 خیلی به من بزمی خورد. خوب، حق هم دارند. پسر خاله خیلی مبادی آداب  
 است. بیچاره ها این قدر زحمت کشیده اند. خیلی انسان هستند. بین تخم مرغ  
 و نان و ماست آورده اند.»

ماست را از زور ترشی نمی شد لب زد. نان ها کلفت و مانده بود. نمی دانم  
 چرا، ولی دلم به حال زن های صیغه او سوخت. به نظر من این مرد انگلی  
 زن هایش بود. ولی مادر شوهرم یک ریز از او تعریف می کرد و تکه هایی از نان  
 را به دهان می گذاشت. انگار واقعاً از خوردن آنها لذت می برد. گفت: «فردا

به الماس تخم مرغ می دهم قوت بگیرد.»

در اتاق نشسته بودیم. مادر شوهرم چای می ریخت و پسرخاله که مرد مستی بود، مرتب قلیان می کشید. بوی عرق پا و لباس های کثیف آنها مرا خفه می کرد. آهسته به اتاق خواب می آمدم. در بین دو اتاق را می بستم. لای پنجره را باز می کردم و نفس می کشیدم، دوباره به آن اتاق بر می گشتم. می دیدم پسرخاله، این مرد تنه لش، پشت به دیوار داده، پک به قلیان می زند و با مادر شوهرم سرگرم گفت و گو است. می دیدم پسرش که انگار از پشت کوه آمده، پاها را تا وسط اتاق دراز کرده و مثل آدم های خمار چرت می زند. می دیدم که شوهرم محو تماشا شده. دخترخاله خود شیرینی می کرد. به روی خود نمی آوردم. به خود می گفتم اشتباه می کنم. می گفتم چه داخل آدم؟! و به او می گفتم: «بفرمایید چای میل کنید، خانم.»

«دستتان درد نکند، صرف شد.»

رحیم با لحنی پرمعنا به من گفت: «اسمش کوکب است. بهش بگو کوکب جان.»

انگار خودش داشت او را کوکب جان صدا می کرد. به در می گفتم تا دیوار بشنود و در بیچاره از غیرت می شکست. دلش می شکست. خون خورش را می خورد و باز می گفتم خیالاتی شده است. کوکب گوشه چادر را طوری گرفته بود که رویش به سمت من و رحیم باز بود و پشتش به برادر و پدرش بود. انگار که از آنها رو گرفته بود. در چشم رحیم خیره شد و با صدای آهسته گفت: «آقارحیم، ماشاالله شما همه چیزتان خوبست. سلیقه تان هم خوبست. چه زن نازینی گرفته اید!»

«بعض شما که نیست!»

داغ شدم. راست می گویند که خون جلوی چشم آدم را می گیرد. حتماً جلوی چشمان مرا خون گرفته بود. چون هیچ نمی دیدم. انگار از میان پرده ای سوزان نگاه می کردم. جلوی چشم من خوش و بش می کردند. به بهانه وجود من

خوش و بیش می‌کنند و پدرش و برادرش و مادر شوهرم اصلاً انگار نه انگار که می‌بینند. غرق صحبت از دنیایی بودند که من با آن انسی نداشتم. حرف‌هایی که صنار ارزش نداشت. از مظنه بازار، از کمزرد تنه کوب، از گرانی پارچه، از این که یکی از صیغه‌ها تگه‌های پارچه را کش رفته و چهل تگه درست کرده بود. از این که اگر زن‌ها درست کار می‌کردند، اگر تن به کار می‌دادند، اوضاع پسر خاله خیلی بهتر از این‌ها بود. از کار کردن گرم، پسرش در مزرعه اللهیار خان. «هنگام خواب فرا رسید. مادر شوهرم گفت: «محبوب جان، من امشب بچه را می‌آورم توی اتاق شما بخوابد. خودم توی انباری می‌خوابم. پسر خاله، شما هم با گرم توی اتاق من بخوابید. ایوای چه حرف‌ها می‌زنی کوب جان، چه مزاحمتی! خانه خودتان است. برای کوب خانم هم همین‌جا توی تالار رختخواب می‌اندازیم.»

پسر خاله با آن قد هیولا از جا برخاست. به نظرم رسید که نیمی از فضای اتاق را اشغال کرده. با همان صدای زمخت و لحن طلبکارانه گفت: «خوب، اتاق شما کجاست؟ من و گرم کجا برویم؟»

هیچ تعارفی در کار نبود. اصلاً تعارف بلد نبود. با دست راست شلووار گل و گشاد خود را از بالای هر دو زانو گرفته بود و گشاد گشاد راه می‌رفت. مثل خانمی که دامن خود را با دست بالا می‌گیرد تا میان پایش نیچد.

گرم سیزده چهارده ساله که از بدو ورود حتی سلامی هم به کسی نداده بود، انگار گوساله‌ای به دنبال پدرش به راه افتاد. رحیم و مادرش در خوش خدمتی از یکدیگر سبقت می‌گرفتند. مرتب تعارف می‌کردند. نمی‌فهمیدم چه چیز این مرد در چشم آن‌ها آن قدر محترم و ستایش‌انگیز جلوه می‌کرد. توجیهی نداشتم جز آن که بگویم همه از یک خون هستند. این جلوه‌ای بود از دنیایی که شوهر من در آن رشد کرده بود. با خونس عجین شده و از زندگی در آن دنیا لذت می‌برد و احساس راحتی می‌کرد. این‌ها همان وصله‌هایی بودند که مادرم می‌گفت به تن ما نمی‌خورند. لقمه‌هایی بودند که



تزهت می گفت برای ما نیست. همان بی استخوان‌هایی بودند که پدرم می گفت. آن روی سگه بود. جوهر وجود رحیم این بود. گلی بود که شوهر من از آن سرشته شده بود. و من او را خواسته بودم و می خواستم.

من ماندم و کوکب و رحیم. رحیم درحالی که به سوی اتاق کوچک‌تر، اتاق خواب ما می رفت گفت: «الان برایت تشک می آورم.»

انگار چشمش اصلاً مرا نمی دید. انگار من حضور نداشتم. کوکب بی اعتنا به من تکانی به خود داد و گفت: «وای، می ترسم کمرتان درد بگیرد.»

رحیم برگشت. آن لیخند شیطنت‌بار بر لبش ظاهر شد. موها آشفته. چشم‌ها بانفوذ و شیدا. یقه پیراهن گشوده. نگاهی به او افکند و گفت: «خیلی دلت برای من می سوزد!»

او خندید و گفت: «خیلی.»

به دنبال رحیم وارد اتاق خواب شدم و در را بستم. با لحنی پر خاشجویانه گفتم: «یعنی چه رحیم، ما که رختخواب نداریم!»

با دست به رختخواب‌های خودمان اشاره کرد. نگاه چشمان شیفته‌اش که به محض ورود به این اتاق کدر و تلخ شده بود، به چشم افتاد: «پس این‌ها چی‌ه؟»

«این‌ها که مال خودمان است!»

«خوب، مال خودمان باشد. نمی خواهند که با خودشان ببرند.»

«پس ما خودمان کجا بخوابیم؟»

«روی زمین. یک شب که هزار شب نمی شود. ناسلامتی فامیل من هستند. آمده‌اند خانه من مهمانی. من که از زیر بته سبز نشده‌ام!»

«آخه...»

«آخه ندارد، ناراحتی؟ الان می روم می گویم بلند شوید بروید خانه‌تان.»

زخم رختخواب نمی دهد.»

به سوی در به راه افتاد. دنبالش دویدم و بازویش را گرفتم. «رحیم!»

با حرکت تندی بازوی خود را از دستم کشید. «ولم کن. من نمی توانم دو نفر مهمان توی خانه خودم بیاورم؟»

«نکن رحیم جان، نکن. زشت است. صدایت را بیاور پایین. آبروریزی نکن. به مهمان برمی خورد. خوب بیا، بیا این رختخوابها را بردار و ببر.» آرام برگشت و با قهر و غضب هر سه دست رختخواب را یکی یکی بیرون برد. رختخوابهای ساتن مرا. آن ملافه‌های گلدوزی شده را. برد و در اتاق ته حیاط برای پسرخاله تراشیده و پسر سراپا آلوده به پهن و کودش پهن کرد. مطمئناً فردا رختخوابم غرق شیش خواهد بود. نمی دانستم آیا بلد هستند که چه طور در این رختخوابها بخوابند یا نه!

سومین رختخواب را در میان اتاق تالار گسترد و لحاف ساتن صورتی مرا روی آن انداخت. «بفرمایید کوکب خانم. دیگر باید ببخشید.»  
«دستتان درد نکند.»

با رحیم و پسر م روی زمین لخت، روی قالی خرسک، دراز کشیدم و چادر نماز و شال کشمیرم را که از توی صندوق بیرون کشیده بودم، روی خودمان انداختیم.

رحیم گفت: «شال را بینداز روی بچه. من نمی خواهم.»  
«ولی سرما می خوری رحیم. هنوز هوا سرد است.»  
«من سردم نیست. بگیر بخواب. چرا این بچه این قدر نق نق می کند. می زنم توی دهانش‌ها!...»

«وای نکن رحیم. بچه‌ام دارد دندان درمی آورد.» پشت به من کرد و با غیظ روی زمین خوابید.

تازه چشمم داشت گرم می شد که رحیم آهسته از جا برخاست. در اتاق تق صدا کرد و یک لحظه مکثی به وجود آمد و دوباره تق، آهسته بسته شد. خون داش با فشار در دلم فروریخت. خشک شدم. شاید خواب می دیدم! ولی نه. نبودم. چرا این قدر بددل شده‌ام! شاید رحیم به مستراح رفته باشد. حتماً.

حتماً. مگر شب‌های دیگر نمی‌رفت؟ فقط آن موقع من این قدر شکاک نبودم. بی خیال می‌خوابیدم و اصلاً هم به صرافت نمی‌افتادم. ولی پس چرا صدای باز شدن در اتاق تالار به ایوان به گوشم نرسید؟ مگر نباید در را باز و بسته می‌کرد؟

صدای خنده‌ای کوتاه و خفیف به گوشم رسید. خنده‌ی یک زن و دیگر هیچ. از جا برخاستم و نشستم. دنیا به چشمم تیره و تار بود. اشک نمی‌ریختم، نه. دیگر جای گریستن نبود. از این حرف‌ها گذشته بود. احساس خفقان می‌کردم. از حسد بود؟ نه، از غیرت بود. از توهینی بود که به من روا داشته بود. وگرنه از همان لحظه که در صدا کرد، رحیم برای من مرد. پنجره را باز کنم؟ نه، پسرم سرما می‌خورد، چه طور توانست؟ آن‌هم با این زن. سراپا چرک، آلوده، حقیر، بی‌سروپا. چه گونه او را به من ترجیح داد؟ چه طور توانست؟ در خانه من، در رختخواب من. در کنار اتاق من. چه قدر جسور. چه قدر بی‌پروا. چه قدر خوارم می‌کند... ولی نه. خیال می‌کنم. الان از پله‌ها بالا می‌آید و من از افکار خودم خجالت زده می‌شوم... پس چرا نیامدا یک ربع گذشته. نیم ساعت... به دور اتاق نگاه می‌کنم. انگار اولین بار است که این اتاق را می‌بینم. که این خانه را می‌بینم. خودم را می‌بینم که به کجا افتاده‌ام. به پسرم نگاه کردم که معصوم و بی‌گناه، با لباس‌های کثیف و قیافه‌ای خفت‌بار که مادر بزرگش برایش درست کرده بود، روی زمین، در کنارم دراز کشیده بود. دلم بیشتر به حال او می‌سوخت. کجا بروم؟ او را چه کنم؟ در این جهنم درّه بگذارم یا با خودم ببرم؟ چه طور شوهر من این زن را به دختر بصیرالملک ترجیح می‌دهد؟ به دختر بصیرالملک با این چشم و ابرو، با این عطر و پودر! آخ، ای کاش مرده بودم. کلفت خانه مادرم از این زن تمیزتر و محترم‌تر بود. اگر پدرم بفهمد، نه. چرا پدرم بفهمد؟ فقط کافی است دایه‌ام بو ببرد... چه قدر به این مرد محبت کردم و حالا... اگر در اتاق را باز کنم چه می‌بینم؟ خدایا، مجازاتم می‌کنی؟ ای مرد بی‌چشم و رو. می‌گفتم درستش می‌کنم، ولی نشد. نمی‌دانستم ذات مرد

تغییر پذیر نیست. نمی دانستم اگر خوب باشد همیشه خوب می ماند و اگر بد باشد، تربیت نااهل را چون گردکان برگنبد است. با وقاحت به من می گوید نمی توانم توی خانه ام مهمان بیاورم؟ این خانه مال توست؟ ای آدم وقیح... او هم لنگه مادرش است. وقیح و بی چشم و رو. خوب و بد سرش نمی شود. حیا به چشم ندارد. قدر نمی داند. دیدی با خودم چه کردم؟ راست می گفت پدرم که می گفت این پسر اصل و نسب ندارد. چه قدر گفت! چه قدر همه زبان ریختند! تقصیر خودم بود. خودم بر سر خودم آوردم. حالا باید بکشم. خداوندا، عجب غلطی کردم!... ناگهان یکه خوردم. عرق بر بدنم سرد شد. این همان دعایی نبود که پدرم در حق من کرد؟ همان دعای شر؟ چه زود مستجاب شد. آه آقا جان، عجب غلطی کردم!... عجب غلطی کردم! خدا لعنتت کند محبوبه، عاشق شدنت چه بود؟! یک ساعت گذشت. سرم را بین دست هایم گرفتم. نه صبح می شد، نه رحیم می آمد. دراز کشیدم. کنار سرم. وسط اتاق و با چشمانی باز از گوشه پنجره که از کنار پشت دری دیده می شد. آن قدر به آسمان خیره شدم، تا خاکستری شد. در صدا کرد. تق... چشمانم را بستم. رحیم آمد و آهسته کنارم روی زمین دراز کشید.

صبح حال خودم را نمی فهمیدم. سردرد داشتم. رفتم توی مطبخ و خود را سرگرم کمک به مادر شوهرم کردم. دلم نمی خواست چشمم به صورت آن زن کثیف بی سروپا بیفتد. نمی خواستم چشمم به رحیم و زادورودش بیفتد. رحیم که سرکار نرفته بود، از نبودن من در اتاق ناراضی نبود. می رفت و می آمد، بلبل زبانی می کرد. صدای صحبت و خنده او را با آن زن و پدر و برادرش می شنیدم. صبحانه خوردند و نرفتند. پس چرا نمی روند؟ دلم پر بود. دلم خون بود. وقت ناهار فرارسید. مادر شوهرم گفت: «تو برو توی اتاق. خوب نیست، بهشان برمی خورد. من ناهار را می کشم.»

«نه خانم. شما بروید. من همین جا هستم.»

یک دفعه کفگیر را به زمین گذاشت. دست‌ها را به کمر زد و گفت: «چته محبوبه؟ باز چه شده عنقت توی هم رفته؟ به خاطر این است که پسرخواهر بیچاره من یک شب به این جا آمده؟»

گفتم: «ولم کنید خانم. حوصله ندارم‌ها! دیگر شما سر به سرم نگذارید. دلم به اندازه کافی خون هست...»

دهان باز کرد و گفت: «وا! دلت خون است؟ چه شده که دلت...»

پشت به او کردم و از پله‌ها بالا آمدم. پاها را محکم بر پلکان مطبخ می‌کوبیدم. بالای پله‌ها توی حیاط با رحیم روبه‌رو شدم. آهسته و عجولانه گفتم: «بین محبوبه، نگذاری امشب بروندها! اصرار کن بمانند. تا تو نگویی نمی‌مانند.»

چه قدر این مرد پرمایه بود. چه طور خجالت نمی‌کشید؟ دلم می‌خواست بگویم به جهنم که نمانند. بروند آن‌جا که عرب نی انداخت. ولی اگر این را می‌گفتم، باید توضیح هم می‌دادم که چرا دلم نمی‌خواهد آن‌ها بمانند. آن وقت روی رحیم بیشتر باز می‌شد. پرده حیا پاره می‌شد. اصلاً شاید هم من اشتباه می‌کنم... شاید... شاید. با غیظ لبانم را به یکدیگر فشردم. نگاه تندى به او انداختم و دور شدم.

لازم نشد من تعارف کنم. خود آن‌ها بدون تعارف ماندند.

امشب دیگر کوکب و قیح تر شده بود. به مادر شوهرم گفتم: «امشب دیگر نوبت من است. شما پختید، من ظرف‌ها را جمع می‌کنم و می‌شویم.»

مادر شوهرم رو به من کرد و گفت: «بین چنه دختر کدبانویی است؟ ماشاالله فرز و زرنگ.»

نیش کلامش زهراگین بود. رحیم گفت: «پس من هم کمکت می‌کنم.»

ظرف‌ها را دسته دسته با هم بیرون می‌بردند و پیش از مدتی که لازم بود، طول می‌کشید تا برگردند. رحیم برافروخته و کوکب ساکت. می‌خواستم از جا بلند شوم و بگویم که خودم این کار را می‌کنم، ولی نانداشتم. کف پاهایم یخ

کرده بود. انگار دو تکه سنگ. مادر شوهرم یا متوجه نبود یا به روی خود نمی آورد. پسر خاله قلیان می کشید. جای می نوشید و از طمع و پر خوری زن های صیغه اش، از بیماری زنی که از همه زرنگ تر بود، گله و شکایت می کرد. پسر بی کمالش که انگار از هفت دولت آزاد بود، باز پاهایش را با آن جوراب های متعفن دراز کرده و با لذت چرت می زد. دوباره هنگام خواب فرار سید. دوباره من تظاهر به خوابیدن کردم. دوباره او تظاهر به خوابیدن کرد. به نظرم رسید که امشب چندان هم از بیدار بودن من واهمه ندارد. زیرا خیلی زودتر از مدت زمانی که برای به خواب رفتن من لازم بود، در حالی که هنوز احتمال می رفت بیدار باشم، آهسته از جا برخاست. کمی مکث کرد. باز صدای تق در. باز صدای بسته شدن در و باز عذاب من که از عذاب مرگ وحشتناک تر بود. که به زبان نمی آید. دوباره سرم داغ شد. نفس هایم به شماره افتاد. برای نفس کشیدن تقلا می کردم. دوباره نشستم و سرم را میان دو دست گرفتم و فشردم. باز همه جا را تیره می دیدم. نفس عمیقی کشیدم. خدایا نجاتم بده. آه که چه غلطی کرده بودم! چه غلطی کرده بودم!

باز صبح قدرت برخاستن نداشتم. به صورت رحیم نگاه نمی کردم. انگار یک نعش بودم. در آینه به خود نگریستم و از رنگ چهره ام تعجب کردم. یکه خوردم. هر بچه ای حال تزار مرا می فهمید. عجب این که این انسان هایی که مثل کرم در هم می لولیدند، این مردمانی که از اصول اخلاقی فرسنگ ها به دور بودند، انگار نه انگار که مرا می دیدند. که حال مرا می فهمیدند. که متوجه سکوت و بی اعتنایی من شده اند. سرشان به آخور بود. من مرغی بودم که باید برایشان تخم طلا می گذاشتم. همین برای آنها کافی بود.

روز سوم بود. توی مطبخ بودم. بیهوده وقت گذرانی می کردم. سر خود را گرم می کردم. رحیم از پله ها پایین آمد. می خواست با من صحبت کند. نمی خواستم زویش را بینم. بیلافاصله صدای پای مادرش هم در حیاط

پیچید. آمد و بالای پلکانی که به مطبخ منتهی می شد ایستاد. دستش را به طاق کوتاه و قوسی بالای پله‌ها تکیه داد و گوش ایستاد. رحیم با التماس می گفت:

«محبوب جان، امشب هم تعارف کن بمانند.»

«خودت تعارف کن، من چه کاره‌ام!»

«تا تو تعارف نکنی که نمی‌مانند.»

یشت به او کردم و گفتم: «دیشب که خوب بی تعارف ماندند.»

«اما حالا پسر خاله می‌خواهد برود.»

با پوزخند گفتم: «الان؟ دم ظهری؟ حالا وقت رفتن به ورامین است؟

ترس، تعارف می‌کنند. اگر تو هم بگویی بروند نمی‌روند.»

مادرش درحالی که روی یک پا تکیه می‌کرد، تلق‌تلق‌کنان از پله‌ها پایین

آمد و با صدای خشمناکی گفت: «چی چی را تعارف کند بمانند؟ پدر من

درآمد بسکه دیگ بالا و پایین گذاشتم. کنگر خورده‌اند و لنگر انداخته‌اند.»

برای نخستین بار دلم می‌خواست دست به گردنش بیندازم و صورت

چروکیده او را ببوسم. مثل این که فرشته رحمتی بود که خداوند از آسمان

برای من فرستاده بود. رحیم صدایش را بلند کرد و به سوی مادرش چرخید:

«به تو چه مربوط است؟ نمی‌خواهد تو دیگ بالا و پایین بگذاری!»

وقتی پای منافع خودش در میان بود، چشم به روی مادر و احترام مادری

هم می‌بست. خوب می‌دانست چه‌طور مادرش را سر جای خود بنشانند.

زمانی عرق مادر و فرزند در او بیدار می‌شد که پای من به میان می‌آمد.

حرف نمی‌زد. دیگر نمی‌گفتم ساکت باشید، آهسته صحبت کنید. دیگر

نمی‌گفتم زشت است، مهمان‌ها می‌شنوند. زیرا که گناه این سروصدا به گردن

من نبود. من در پذیرایی کوتاهی نکرده بودم. از هیچ جهت!

مادرش درحالی که گردن و کمر خود را پیچ و تاب می‌داد پرسید: «حالا

چه شده که آقا این قدر برای پسر خاله پستان به تنور می‌چسبانند؟»

رحیم متوجه نیش کلام او شد و گفت: «دهانت را چفت کن.»

من خودم را سرگرم فوت کردن هیزم‌های زیر دیگ کرده بودم.

«چفت نمی‌کنم. پدرم درآمد. بین شب‌ها توی این انبار ساس‌ها چه به سرم آورده‌اند!»

آستین یک دست خود را تا آرنج بالا زد. الحق و والانصاف که ساس‌ها پدرش را درآورده بودند. تمام دستش گله به گله سرخ و متورم بود. ادامه داد: «تمام بدنم را تکه‌پاره کرده‌اند. شب تا ال‌آه صبح راه می‌روم. سر و سینه و پشتم را می‌خارانم. به تو بگویم رحیم، مبادا تعارفشان کنی‌ها!... اگر هم خودشان ماندند، من امشب می‌آیم توی تالار پیش کوکب می‌خوابم.»

دل‌م خنک شد. پسرخاله و اهل بیتش رفتند و رحیم همراه آن‌ها رفت تا راهیشان کند و برگردد.

ظهر شده بود. با مادرشوهرم در اتاق نشسته بودیم. ناگهان بی مقدمه پرسید: «محبوب، چه قدر رنگت زرد شده! پژمرده شده‌ای!»

با این تصوّر که چون ساس‌ها بدنش را تکه‌پاره کرده‌اند از پسرخاله دلگیر است و با من همدردی خواهد کرد، درد دل‌م باز شد. زدم زیر گریه و گفتم: «از دست رحیم.»

«رحیم؟ مگر چه کار کرده؟»

«حق‌کنان گفتم: «چه کار کرده؟ شب‌ها می‌رفت سزاغ کوکب.»

گفتم و پشیمان شدم. مادرشوهرم چشم‌ها را دراند: «وا، چه حرف‌ها! حالا دیگر برای ما رنگ درمی‌آوری؟»

«رنگ نیست خانم. چه رنگی؟ ننگ است.»

با خونسردی گفت: «نه جانم. خیال کرده‌ای. نه رحیم این کاره است، نه

کوکب.»

«خودم دیدم خانم. من که بچه نیستم. شب‌ها تا صبح بیدار بودم.»

«خوب، اگر راست می‌گویی می‌خواستی بروی یقه‌اش را بگیری و از بغل

او بکشی بیرون. چرا نرفتی؟ می‌خواستی بروی آبروی هر دو را بریزی.»



راست می گفت. چرا نرفتم؟ چون ممکن نبود. فکر آن هم برای من ثقیل بود. هرگز نمی توانستم. قادر نبودم چنین کاری بکنم.

«می ترسیدم پدر کوکب بیاید و خون به پا شود.»

«نه جانم. می ترسیدی مجبور بشود او را عقد کند.»

«عقدش کند؟ این آشغال را؟ مگر من مرده باشم که او را عقد کند.»

اعتراض می کردم و از دست خودم در عذاب بودم. برای چیزی می جنگیدم که دیگر برایم ارزشی نداشت و با این همه دلم می خواست پیروز شوم.

«چرا نباید عقدش کند؟ چرا ناراحت می شوی؟ مگر او ناراحت شد که تو

آمدی نامزدش را از چنگش درآوردی؟ مگر تو رحیم را قر نزدی؟»

«من قر نزدم. خودش او را نمی خواست. حالا که از من سیر شده، دنبال قر

و اطوار این زنیکه افتاده.»

خودم از کلمات سبکی که از دهانم خارج می شد، از سروکله زدن با این

زن، از خودم تعجب می کردم. می دیدم که قدم به قدم در مرداب فرو می روم و

باز نمی توانستم جلوی زبانم را بگیرم. با خنده گفتم: «چه طور قر و اطوار برای

تو خوب بود، برای کوکب بد است؟ خب، همه چیز خوب را می خواهند.

پسرم خوشگل است. خوش برو و رو است. زنها و دخترها ولش نمی کنند.

تقصیر او چیست؟ چه طور برای تو خوب بود، برای کوکب آخ است؟ هرکس

پول ندارد، دل هم ندارد؟»

از جا بلند شدم: «تا من باشم دیگر برای شما درد دل نکنم. من همین

امروز تکلیفم را با رحیم روشن می کنم.»

مثل شیر غرآن در اتاق بالا و پایین می رفتم. مادرش در حیاط می رفت و

می آمد و غرغر می کرد. پسرم ولو بود. گاهی دنبال مادر بزرگش می دوید و گاه

به سراغ من می آمد. از رفتار ما سر در نمی آورد. در باز شد و رحیم وارد شد و

خطاب به مادرش گفت: «رفتند. حالا خیالت راحت شد؟»

مادرش گفت: «چرا خیال من راحت بشود؟ خیال خانمت راحت تر شد. بیا  
 بین از صبح تا به حال چه قشقرقی راه انداخته!»

رحیم گفت: «غلط می کنند.» خشمناک پله ها را دو تا یکی طی کرد و بالا  
 آمد. هوا لطیف و بهاری بود. بوی بهار می آمد. در اتاق را به هم زد و وارد شد.  
 روبه روی من ایستاد و گفت: «آخر بگو بیستم حرف حساب تو چیست؟»

پرسیدم: «راستی راستی نمی دانی چیست؟ خجالت نمی کشی؟»

«چه کار کرده ام که خجالت بکشم؟ آدم کشته ام؟»

«خیال کردی من احمق هستم؟ نفهمیدم شب ها کجا می رفتی؟»

حتی رغبت نمی کردم اسم او را بر زبان بیاورم. انتظار داشتم رحیم حاشا  
 کند. ثابت کند که اشتباه کرده ام. ولی او با خونسردی گفت: «خوب، رفتم که  
 رفتم. خوب کردم که رفتم. حالا چه می گویی؟»

یا چشمانی که می خواست از حدقه بیرون بزند، به او نگاه کردم و فریاد  
 زدم: «رفتی که رفتی؟ حیا نمی کنی؟ زنت را گذاشته ای رفته ای معلوم نیست  
 کجا! تازه گردن کلفتی هم می کنی؟ به تو نگفت برو گمشو؟»

«نه که نگفت. خاطر من را می خواهد.»

پشت به او کردم و ادایش را درآوردم: «خاطر من را می خواهد. بس کن  
 رحیم، شرم نمی کنی؟ این زن خجالت نکشید؟ حیا نکرد؟»

«مگر تو خجالت می کشیدی؟ تو هم که مثل او بودی!»

«مگر چه کار کردم؟ به اتاقت آمدم؟»

«آب گیر نیاوردی، وگرنه شناگر ماهری بودی.»

تیر به هدف خورد. آه از نهادم برآمد. خودم کردم که لعنت بر خودم باد.  
 گفتم: «راست می گویی. لیاقت زن پست فطرتی مثل من شوهری مثل  
 توست.»

صدایش به فریاد بلند شد: «زبانم دراز شده؟ هار شده ای؟ چی شده؟  
 چه از جانم می خواهی؟»

چشمانش دریده، مثل حیوان نری بود که ماده‌اش را از او جدا کرده باشند. آه که چه قدر از جزء جزء بدن او و از آن دست‌های زمخت و بدقواره نفرت داشتم. آیا این همان رحیم بود؟ گفتم: «هیچ. از جانت هیچ نمی‌خواهم. برو هر غلطی می‌خواهی بکن. دیگر نمی‌خواهم حتی ریختن را هم بینم.»

مادرش سر رسید: «پس می‌خواهی ریختن را نبینی؟ زیر سرت بلند شده؟» رو به رحیم کرد.

«اگر دو تا بچه دیگر توی دامنش گذاشته بودی، این طور زبان در نمی‌آورد. زن اگر اسیر بچه نباشد، هوایی می‌شود. اگر هر روز مجبور باشد کهنه عوض کند و کثافت بشوید، دیگر فرصت نمی‌کند هزار ننگ به کس و کار شوهرش ببندد و شوهرش را حاضر و غایب کند.»

با حرص به حیاط رفت تا پسر را آرام کند. از پنجره گفتم: «خانم، شما دخالت نکنید. احترام خودتان را حفظ کنید.»

باد بهار با لبه دامنش و گوشه‌های چارقدش بازی می‌کرد. من بهار را احساس نمی‌کردم. بوی پیچ امین‌الدوله را احساس نمی‌کردم. لطافت این فصل و شکوه طبیعت را نمی‌دیدم. به سوی پنجره چرخید و گفتم: «تو احترامی هم باقی گذاشته‌ای؟ من که می‌دانم دلت از کجا پر است. می‌دانم چرا بهانه می‌گیری. می‌خواهی رحیم برود توی نظام. دلت برای او نسوخته. فقط می‌خواهی او لباس نظامی بپوشد. چکمه به پا کند. شمشیر ببندد و صاحب منصب شود تا تو هم بتوانی پیراهن کرب‌داشین بپوشی و به این و آن فخر بفروشی. ترس، پیراهن کرب‌داشین را که دوخته‌ای. صاحب منصبش را هم پیدا می‌کنی. آن قدرها هم بی‌دست و پا نیستی.»

دست‌ها را با استیصال بلند کردم و گفتم: «وای، خدایا.»

از هر طرف در محاصره افتاده بودم. حالا گناهکار هم شده بودم. رحیم

مثل خرس تیرخورده از جا کنده شد. «کو؟ کجاست این پیراهن.»

فریاد زدم: «نکن رحیم. به پیراهنم چه کار داری؟»

پیراهنم را خیلی دوست داشتم. آن را پشت پرده به میخی آویخته بودم و رویش چادر نماز کهنه‌ای کشیده بودم که کثیف نشود.

با چند قدم بلند به اتاق خواب رفتم. نتوانستم به او برسم. پرده را کنار زد و پیراهن را برداشتم. یقه آن را با دو دست کشید تا پاره کند. زورش نرسید. مثل حیوانی با دندان به جان پیراهن افتاد و بعد با دو دست از دو طرف آن را کشید و پاره کرد و از پنجره توی حیاط انداخت و گفت: «بیا، این هم از پیراهن کرب‌داشین. صاحب منصبی مرا هم خواب بینی.»

از او سیر شده بودم. بیزار شده بودم. در حالی که قدم به قدم به او نزدیک می‌شدم، در چشمش خیره شدم و با کلماتی شمرده گفتم: «غلط کردم زن تو شدم. برو و دیگر اسم مرا هم نیاور. برو پیش همان کوکب‌جانت. تو لیاقت همین زن‌ها را داری. اصلاً برو بگیرش. بر من لعنت اگر بگویم چرا.»

نمی‌دانستم آیا قیافه من هم در چشم او همان قدر زننده است که چهره او در چشم من می‌نمود؟ همان قدر کریه؟ همان قدر نفرت‌انگیز؟ فریاد زد: «می‌روم می‌گیرمش. به کوری چشم تو هم که شده می‌گیرمش.»

«به جهنم.»

تا وسط تالار رفته بود که بازگشت و گفت: «زن گرفتن پول می‌خواهد. پول‌ها را کجا گذاشته‌ای؟» دنبال پول روی طاقچه گشت. آن‌جا نبودند. فریاد زد: «گفتم پول‌ها را کجا گذاشته‌ای؟»

«آخر ماه است. چه پولی؟ همه را پلو و خورشت کردی، قاب‌قاب میوه کردی و چپاندی توی شکم فامیل محترمت.»

«خوب کردم. تا چشمت دربیاید. کجاست؟ این صاحب‌مرده کجاست؟» کلید در صندوق را می‌خواست که به دستور خودش، از وقتی که مادرش نزد ما آمده بود، همیشه در آن را قفل می‌کردم و زیر فرش می‌گذاشتم و هر وقت از خانه خارج می‌شدم، با خودم می‌بردم.

لبه فرش را بالا زد و کلید را برداشت. در صندوق را باز کرد. مقدار

ناچیزی پول در آن بود. آن را برداشت و وقتی مبلغ اندک آن را دید، نگاهی به چپ و راست کرد و شال کشمیر را برداشت. فریاد زد: «آن را کجا می‌بری؟»  
«هر جا دلم بخواهد.» جلو آمد: «آن را دریاور بینم.»

«چی را؟»

«النگو را.»

«در نمی‌آورم. خجالت بکش.»

«گفتم دریاور.»

دیوانه شده بود. باور نمی‌کردم که بیدار باشم. با خشونت دستم را گرفت و النگوها را کشید. همان النگوهایی که خواهرم سر عقد به من داده بود. پوست دستم خراشیده شد. گفتم: «صبر کن. خودم درمی‌آورم.»

دستم را رها کرد: «دریاور. به زبان خوش دریاور.»

النگوها را بیرون کشیدم و به طرفش پرتاب کردم: «بگیر برو گمشو.»  
«پدرت گم شود.»

این بار من دیوانه شدم. به طرفش دویدم: «خفه شو. اسم پدرم را نیاور. دهانت را آب بکش. تو لایق نیستی کفش‌های پدرم را هم جفت کنی. اسم پدرم را توی این خانه خراب شده نبر، مرتیکه بی همه چیز بی آبرو.»

«بی همه چیز پدرت است. بی آبرو پدر پدر سوخته‌ات است که اگر آبرو داشت، دختر پانزده ساله‌اش پاشنه دکان مرا از جا نمی‌کند. همان پدر پدرسگت که...»

فریاد زد: «پدرسگ تو هستی که دنبال هر سگ ماده هرزه‌ای می‌دوی. که به خاطر رفتن کوکب به مادرت پارس می‌کنی.»

ضربه‌ای که به صورتم زد چنان شدید بود که اول چیزی نفهمیدم. تلوتلو خوردم و دست به دیوار گرفتم. انتظار این یکی را دیگر اصلاً نداشتم. شاید هنوز از ته دل امیدوار بودم که پشیمان شود. با این ضربه از آسمان به زمین افتادم. پر و بالم سوخت. این سیلی چشم مرا به روی واقعیات گشود.

درد کمتر از سوز دل آزارم می داد. مدتی با حیرت به روی او نگاه کردم. یک دستم به دیوار و دست دیگرم به صورتم بود. گفتم: «حق داری. تقصیر من است. این سیلی حقم بود. بد غلطی کردم که زن تو شدم. ولی دیگر یک لحظه هم توی این خانه نمی مانم.»

مادرش با نگرانی دم در اتاق ظاهر شد. پسرم در آغوشش بود که لب ورچینده و با بغض به ما نگاه می کرد. چانه اش می لرزید و آماده گریه بود. به شدت ترسیده بود. رحیم گفت: «برو بینم کجا می روی؟»

گفتم: «بنشین و تماشا کن.»

مادرش با لحنی که ناگهان نرم شده بود گفت: «محبوب جان، بیا و از خر شیطان پیاده شو.»

رحیم گفت: «ولش کن. بگذار بینم چه طور می رود.»

با سرعت به اتاق خواب رفتم. چمدان کهنه ام را برداشتم. یک مقدار از رخت و لباس هایم را در آن ریختم. گردن بند پدرم را به گردنم بستم. انگشتری را که مادرم داده بود به انگشتم کردم. اشرفی را که برای تولد پسرم به من داده بود برداشتم. رحیم گفت: «آن را بده به من.»

مادرش گفت: «رحیم ول کن.»

«خودم داده ام. می خواهم بگیرم.»

اشرفی را به طرفش پرتاب کردم که فوراً برداشت و با النگوها در جیبش گذاشت. به در اتاق رفتم و بچه ام را از بغل مادر شوهرم کشیدم. چمدان را برداشتم. چادر به سر افکندم و درحالی که زیر سنگینی بار پسرم و چمدان به چپ و راست متمایل می شدم از اتاق خارج شدم. کفش هایم را به پا کردم. یک لنگه کفش رحیم جلوی پایم بود. پشت آن را خوابانده بود. با حرص به آن لگد زدم. من هم مثل خود او شده بودم. لنگه کفش در حیاط افتاد و کنار حوض متوقف شد. باید زودتر می رفتم. تا به نسخه دوم این مادر و پسر تبدیل شده ام باید بروم. تا پیش از این که سراپا غرق شوم باید بروم. من نتوانسته

بودم زحیم را آدم کنم. ولی خودم داشتم مثل او می شدم.

وسط پله‌ها بودم که از اتاق بیرون آمد. با پای برهنه دنبالم دوید و چون دید که به خاطر سنگینی بار آرام آرام از پله‌ها پایین می‌روم، از وسط پلکان به میان حیاط جست زد و دوید جلوی پله‌ دالانی که به در کوچه منتهی می‌شد. نشست و راهم را بست. دست‌ها را به سینه زده بود. مادرش گفت:

«محبوبه جان، ول کن. کوتاه بیا.»

زحیم گفت: «تو کار نداشته باش.»

به مقابلش رسیدم. به آن چهره‌ آشفته، به آن لات بی سروپا خیره شدم. در چشم من حالا او یک رذل اوپاش بود. گفتم: «رد شو. بگذار بروم.»

جوابی نداد. همچنان که نیش خود را وقیحانه باز کرده بود به من خیره شد.

گفتم: «برو کنار. می‌خواهم بروم.»

«می‌خواهی بروی؟ به همین سادگی؟ خانه‌ مرا بار کرده‌ای و می‌خواهی بروی؟»

نگاهی به چمدان کردم و آن را محکم به زمین کوبیدم. «حالا رد شو. می‌خواهم بروم.»

«خوب، این از نصفش. ولی نصفه‌ اصل کاری مانده!»

مبهوت به او خیره شدم. «اصل کاری؟»

به آرامی از جا برخاست. پسرم را از آغوشم بیرون کشید و آهسته روی زمین کنار دیوار گذاشت. از جلوی پله و دالان کنار رفت و با دست به در اشاره کرد: «حالا بفرمایید تشریف ببرید. هرّی...»

قلبم از جا کنده شد. پسرم گریه می‌کرد. مثل سنگ بر جای خشک شدم. چادر از سرم افتاد. اگر لبه‌های آن در دو دستم نبود، بر زمین می‌افتاد. به سوی دیوار رفتم. مدتی به آن تکیه کردم. مات و مبهوت و مستأصل به فضای خالی خیره شده بودم ولی چشمانم جایی را نمی‌دید. آن‌گاه از دیوار جدا شدم. آرام

آرام، در حالی که پا بر زمین می کشیدم و چادر به دنبالم کشیده می شد، به سوی اتاق تالار روانه شدم. اسیر او شده بودم. پسر مرا بندی کرده بود و تمام این جارو جنجالها فقط باعث شده بود که پرده حیا بین ما از هم دریده شود. صدای او را از پشت سرم می شنیدم که به مادرش می گفت: «ننه، خوب گوش هایت را باز کن. دیگر حق ندارد این بچه را از خانه بیرون ببرد. الماس باید حمامش را هم با تو برود. فهمیدی؟ دستت سپرده. یا علی ما رفتیم. و رفت.

دلیم می خواست از خواب بیدار شوم و خانه پدرم باشم. همان زمانی که پسر عطاالدوله مرا خواستگاری می کرد. همان روزی که متصورم خواسته بود یا هر کس دیگر؛ هر کس دیگر که مثل خودم بود. در این خانه من غریب بودم. بیگانه بودم. خواسته ها و اصول اینها را نمی فهمیدم. با فرهنگ این مردم نا آشنا بودم. عجب غلطی کرده بودم.

رحیم تا سه ماه به خانه نیامد و مادرش را برای من باقی گذاشت تا مانند زندانبانی خشن و سنگ دل مراقب من باشد. سگ پاسبان پسرم باشد و دائم بگویند: «پسره آلاخون و آلاخون شد... دعا کن زودتر از کوکب سیر بشود و برگردد سر خانه و زندگیش. ترس، عقدش نمی کند. آن قدرها هم خام نیست. یک چند صباخی صیغه اش می کند و آبها از آسیاب می افتد.»

اعتنا نمی کردم. مرگ و زندگی رحیم برایم تفاوتی نداشت. مرگ و زندگی خودم هم برایم تفاوتی نداشت. اگر می مردم، راحت می شدم. ولی در آن صورت، چه بر سر پسر می آمد، چه جور آدمی بار می آمد؟ یک رحیم دیگر؟ نسخه دوم پدرش؟ درمانده بودم و کسی نبود که به دادم برسد.

شبها تا دیروقت بیدار می نشستم و گلدوزی می کردم. خوابم نمی برد. صبح که هوا روشن می شد، با اندوه آسمان آبی را نگاه می کردم که چه قدر در چشم من خاکستری می نمود. رمق به تن نداشتم. نمی توانستم از رختخواب برخیزم. انگار شب تا صبح کوه کنده بودم. غمگین بودم. از این که باز روزی



دیگر آغاز شده و من باید سر از بستر بردارم. باز باید چهره مادر شوهرم را ببینم که دیدنش کفاره می خواست. کاش نزهت این جا بود و یادم می داد چه کنم. یادم می داد که در جواب مادر شوهرم چه باید بگویم. ولی نه. او از پدرم اجازه نداشت. از شوهرش ملاحظه می کرد. آیا هرگز دوباره او را می دیدم؟ به خود می گفتم که در این خانه چه کنم؟ تنها، خسته، دلمرده، دور از پدر و مادر، حتی شوهرم هم نبود. آیا خانه پدری را ترک گفته بودم تا با پیرزنی زندگی کنم که از عذاب من لذت می برد؟ از پشیمانی دیوانه می شدم. دایه آمد و برایم پول آورد. «محبوبه جان، چه شده؟ حالت خوش نیست؟»

«دایه جان به کسی چیزی نگویی ها! با رحیم حرفم شده.»

دلیم می خواست با کسی درددل کنم. یکی مرا تسکین بدهد. دلداریم بدهد و اشک هایم را که تا زبان می گشودم فرو می ریختند، از چهره ام پاک کند. با غصه به چانه ام که می لرزید نگاه کند و از سر افسوس و تحسیر آه بکشد. دایه برای همین آن جا بود و با اندوه سر تکان می داد. گفت: «ول کن بیا خانه پدرت...»

«پسرم را چه کنم؟ بچه پدر می خواهد.»

«پس می خواهی چه کنی؟»

«صبر می کنم. سرش به سنگ می خورد. درست می شود. باید بسوزم و بسازم. خوب، همه زن و شوهرها مرافعه می کنند.»

«این قدر مظلوم نباش. این قدر با آدم نانجیب نجابت نکن محبوبه. از چشمان این زن شرارت می بارد. نجابت زیادی هم کثافت است ها... از من گفتن بود.»

به دایه نگفتم سه ماه می شود که رحیم رفته. نگفتم مرا کتک زده. نگفتم اسیرم کرده. فقط گفتم حرفمان شده و التماس کردم که به پدرم چیزی نگوید و از مادرم پنهان کند.

بهار نمی گذشت. این فصل لعنتی به پایان نمی رسید. هر شب و روز آن با

درد و عذاب یادآور خاطره‌هایم بود. هر لحظه‌اش با شکنجه و اندوه سپری می‌شد. کی این بهار تمام می‌شود؟ کی بوی پیچ امین‌الدوله دست از سر من برمی‌دارد؟ بوی خاطره‌هایی که این همه تلخ شده بودند. خواب می‌دیدم که در دکان رحیم ایستاده‌ام، مشتاق و شیفته. و او به روی من لبخند می‌زند، مهربان و عاشقانه. و بازار گرمی بر صورت من می‌بارد. دکان که سقف داشت. نه، باران که نبود. گریه می‌کردم. اشک‌های من بودند که این همه داغ بودند. فقط اشک من می‌توانست این همه سوزنده باشد.

اول تابستان شد. شب بود. در گوشه اتاق نشسته بودم. همان اتاقی که آن را به حسرت تالار می‌گفتم. چراغ گردسوز را روشن کرده بودم. پایه‌اش را بالا کشیده بودم تا بهتر بینم. گلدوزی می‌کردم. الماس در کنارم خوابیده بود. مادرش از پله‌ها بالا آمد و پرسید: «نمی‌خواهی بخوابی؟»

«نه. شما می‌خواهید بچه را ببرید یا می‌گذارید امشب پیش من بماند؟»  
اسم بچه‌ام را بر زبان نمی‌آوردم. از اسم الماس چندش می‌شد. برای من او فقط پسر بود.

گفت: «حالا که خوانیده. همین جا بماند.» و رفت.

روی پسر را پوشاندم. زیر لب زمزمه می‌کردم. نوعی بی‌خیالی عارفانه کم‌کم مرا دربر می‌گرفت. اندوه مانند دُرد شراب در دلم ته‌نشین می‌شد. ولی از بین نمی‌رفت. حضور داشت. آماده آن که باز برخیزد و آتش به جانم بزند. کلیدی در قفل در صدا کرد. در کوچه باز و بسته شد. صدای پا آمد. دلم فروریخت. نه از عشق، از کراهت. از نفرت. رحیم بود. شاد و شنگول. انگار نه انگار که اتفاقی رخ داده. از پله‌ها بالا آمد. روبه روی در ایستاد. سر و وضعش نونوار بود. یک جفت کفش تازه به پا داشت و با نهایت حیرت متوجه شدم که پاشنه آن را نخوابانده است. گفت: «سلام.»

گفتم: «سلام.»

یک پایش را روی چهارچوب در گذاشت. خم شد تا بند کفش‌هایش را باز

کند. به ملایمت گفتم: «رحیم!» سر بلند کرد و لبخند زد. دلزده روی از او برگرداندم و همان طور که سرم پایین بود و گلدوزی می کردم پرسیدم: «تا حالا کجا بودی؟ هر جا که بودی حالا هم برو همان جا.»

گفت: «چشم.» دوباره بند کفشش را محکم کرد و رفت.

این دفعه شش ماه نیامد. وقتی که آمد پسرم نزدیک به سه سال داشت و دیگر حرفی از کوکب به میان نیامد. می دانستم که صیغه او را پس خوانده است.

می دانستم که از او هم سیر شده است.

این دفعه هم شب به خانه رسید. مادرش بیدار بود. پسرم بیدار بود و به صورت پدرش نگاه کرد. با وقاحت به مادرش گفت: «نمی خواهی بروی بخوابی؟» مادرش از جا بلند شد. رحیم گفت: «این زنگوله را هم ببر.»

پسرمان را می گفت. تنها شدیم. دل من مملو از نفرت بود. آمد کنارم

نشست: «محبوب جان، هنوز خوشگلی ها...»

ساکت بودم.

«صیغه اش را پس خواندم. دلت خنک شد؟»

از ساده لوحی و حماقت او تعجب می کردم. نمی دانست که هرگز هیچ چیز نمی تواند دل زنی را که خیانت دیده خنک کند. هیچ چیز مگر انتقام. مگر آن که از عهده اش برآید و بتواند سر آن مرد را به سنگ بکوبد.

اگر ساکت می ماند، اگر اغماض می کند، اگر تهازل می کند، بنا بر ملاحظاتی است که از میل به انتقام قوی تر هستند و مهم ترین آن ها وجود فرزند یا فرزندان است که وابسته به مادر و پروانه وجود او هستند. محتاج حمایت او هستند. با این همه، یک زن خیانت دیده آتش فشان خاموش خطرناکی است که اگر بتواند و فوران کند، خشک و تر را می سوزاند. چه بسا خود نیز به آن آتش خاکستر شود. آتشی که از دل برمی آید و سراپای وجود را در کام خود می کشد.

به من نزدیک شد و زیر گوشم گفت: «دل می رود ز دستم، صاحب دلان خدا را.»

می لرزیدم. از اشمئزاز. از این که او در آغوش یک زن کثیف بوده. از این که مرا این همه ساده تصور کرده بود. که می خواست بار دیگر از طلسمی استفاده کند که با آن مرا فریفته بود. از او دلزده بودم. از این شعر دلزده بودم. از زمین و آسمان دلزده بودم. دست او را که به سویم دراز کرده بود پس زدم: «ولم کن رحیم. دست به من نزن.»

صدایش را بلند کرد: «باز می خواهی قشقرق راه بیندازی؟ خوب، مرا می خواستی، حالا برگشته ام دیگر!»

ایله تر از آن بود که زخم عمیق مرا ببیند. چه قدر دلم می خواست به او بگویم دیگر تو را نمی خواهم. رحیمی که می خواستم مرده. من آن جوانی را می خواستم که پاک و صادق بود. شوریده عشق من بود. معصوم و بی آرایش بود. بی شیله پيله بود. مثل خودم بود. و این را که به جای او می بینم، این گرگ راه، این کفتار مردار خوار را که این جا در مقابل چشمانم نشسته و این طور وقیحانه می خندد، هرگز نمی خواهم. سیرم. بیزارم. ولی جرئت نداشتم. قدرت نداشتم. حال کتک خوردن نداشتم. از جار و جنجال گریزان بودم. پس چون گوسفندی که به سلاخ خانه می رود، مطیع و بی صدا با او به اتاق بغلی رفتم.

دیگر کسی خنده مرا نمی دید. بزرگ ترین شادی من - اگر شادایی در کار بود - با لبخندی تلخ به نمایش در می آمد. پسرم دائم در کوچه ولو بود و با دو سه بچه مثل خودش در خاک و خل می لولید. من حریف او و مادر بزرگش نمی شدم. قافیه را سخت باخته بودم. از افتخارات مادر بزرگ یکی هم این بود که نوه اش همبازی پسر آقاسید صادق سقط فروش بود که خانه نسبتاً بزرگی در کوچه کنار خانه ما داشتند. از صبح کلفتشان را می فرستادند در خانه ما.

«الماس را بگوئید بیاید با آقامرتضای ما بازی کند.»

می گفتم: «نه، نباید برود. مگر بچه من بچه دایه است؟ مگر لله است که برود سر مرتضی را گرم کند؟ نگذارید برود.»

پشت چشم نازک می کرد: «وا! چه اداها؟! افاده‌ها طبق طبق، سگابه دورش وق و وق. آقاش گفته برود. خود رحیم اجازه داد. یارو سقط فروش بازار است. همچین آدم کمی هم نیست. لولهنگش خیلی آب برمی دارد. مگر خود ما کی هستیم؟ چرا نرود تا سر من هم کمی فارغ شود و به کارم برسیم؟»  
«خانم، خودم نگهش می دارم.»

«اگر بچه نگه دار بودی دلم نمی سوخت.» و پسر شادی کنان می رفت و دردناک تر آن که ذوق زده با جیب پر از قند و نبات برمی گشت. مادر شوهرم از او می پرسید: «بینم، چی بهت دادند؟»

لج می کردم. می رفتم مقدار زیادی نبات و قند می خریدم. تنقلات و مرباجاتی را که دایه از منزل پدرم آورده بود می آوردم در ظرف می چیدم و میان اتاق می گذاشتم. بعد از ناهار یا دم غروب می خوردند ولی انگار هیچ کدام سیر نمی شدند. انگار هرگز از این همه تنقلات به اندازه آن یک مشت قند و نبات لذت نمی بردند. من از آینده پسر خودم بیمناک بودم.

دایه آمد: «دایه جان تازه چه خبر؟»

«خبر سلامتی. نزهت عاقبت زایید. دو قلو. دوتا دختر مثل دسته گل. خجسته جانم بیانو می زند آدم کیف می کند. بیا و تماشا کن. منوچهر آن قدر شیرین شده که نگو، هزار ماشاالله. آقا جانتان می گویند پایت را روی زمین نگذار بگذار روی چشم من. بچه به این کوچکی انگار چهل سال از عمرش می رود. چه قدر باادب، چه قدر باکمال...»

دلم برای همه شان تنگ شده بود. برای دیدنشان دلم ضعف می رفت. برای نزهت و بچه هایش. برای بیانوزدن خجسته. برای منوچهر که هنوز منظره دست و پا زدن و خنده های شادش در باغ عموجان جلوی چشم بود.

«دیگر چه دایه جان.»

«دیگر این که پسر خاله ات حمید خان تریاکی شده. شب و روز پای بساط منقل. هر چه گیرش می آید، می کند توی حُقه و افور و دود می کند به هوا.»  
خود را کمی جلوتر کشید. «راستی برایت نگفتم؟»

«چی را نگفتی؟»

«که منصور آقا زن گرفت؟»

«زن که خیلی وقت است گرفته. پسر دار شدنش را هم برایم گفتی.»  
با بی حوصلگی سرش را به عقب برد: «نه بابا. آن زنش را نمی گویم. یک زن دیگر گرفته. سر دخترگیتی آزا هوو آورده. اسمش اشرف السادات است. پدرش آدم محترمی بوده، اداره جاتی بوده، ولی مرحوم شده.»  
دهانم از حیرت بازماند: «راست می گویی دایه جان؟»

«او هوه... دو سه ماهی می شود. یادم رفته بود برایت بگویم.»

با حیرت گفتم: «از منصور بعید است! حالا زنش چه کار می کند؟»

«بیچاره منصور. خودش که نخواسته، نیمتاج خانم به زور وادارش کرده. به منصور آقا گفته اَلَا و بِاللَّهِ باید زن بگیری. هر چه منصور گفته وَاللَّهِ به پیر و پیغمبر من زن نمی خواهم، گفته نه نمی شود. باید زن بگیری. من دلم می خواهد تمام وقتم را به نماز و روزه بگذرانم و عبادت کنم. نمی توانم برای شما زن درست و حسابی باشم - بیچاره نه که آبله رو است! این طور گفته تا خودش هم زیاد سبک نشده باشد. آخر سر هم خودش دست و آستین بالا زده و اشرف خانم را پیدا کرده و برای منصور آقا گرفته. یک دختر قد کوتاه سفید تپل موپول. نیمتاج خانم شد خانم بزرگ و اشرف هم شد خانم کوچیک. آن اوایل هیچ کس اشرف را به حساب نمی آورد. خانم بالا و خانم پایین نیمتاج خانم بود. ولی از بخت بد او زد و دختری حامله شد. بین خودمان بماندها!... دختری از آن ناتوها از آب درآمده. می گویند آبش با خانم بزرگ توی یک جوی نمی رود. گفته چرا نیمتاج خانم باید همه کاره و کیا یا باشد؟»

من به این خوشگلی و آن وقت او سوگلی باشد؟! خلاصه روزگار را برای آقامنصور بیچاره سیاه کرده. هرچه می گوید من که از اوّل با تو شرط هایم را کرده بودم، می گوید من این حرف ها سرم نمی شود. من یکی نیمتاج هم یکی زندگی را به کام شوهرش زهر کرده. حالا هم که نزدیک به سه ماهش است. منصورخان مرتب به نیمتاج خانم می گوید تقصیر توست که این بلا را به روزگار من آوردی.»

«خوب، نیمتاج چه می گوید؟»

«هیچ. لام تا کام حرف نمی زند. آن قدر خانم است که نگو. همین خانمی اوست که زبان منصورآقا را بسته است. فقط یک دفعه به خانم جان شما درد دل کرده و گفته اند که من شرمنده منصور هستم. این تگه را من برایش گرفتم.»

پس منصور هم عاقبت به خیرتر از من نبود. ای پسر عموی بیچاره! دلم خنک شد. سبک شدم. نمی دانستم چرا ته دلم قند آب می کنند.

باز اوّل تابستان شد. خورشید بر همه چیز پرتو افکند و بوی چوب خشک را بلند کرد. بوی چوب توأم با رنگ در و پنجره به هوا برخاست. باز رحیم بوی چوب می دهد. باز بوی سرخاب حال را به هم می زند. باز مادر شوهرم قرمه سبزی پخت. از بوی آن هم بدم می آید. باز خسته هستم. باز کسل هستم. باز حال از بساط صبحانه به هم می خورد. می روم کنار پنجره که به خاطر گرمای تابستان باز گذاشته ایم. حصیرها آویزان هستند. حصیرهای نئی. بوی خاک می دهند. نفس می کشم. نفس عمیق. می روم کنار حوض و استفرغ می کنم. دلم اتار می خواهد. رحیم می خندد. مادر شوهرم می گوید مبارک است انشاءالله. انگار آسمان با تمام سنگینی بر سرم سقوط می کند. آه خدا نکند دیدی؟ باز حامله هستم!

به دایه نمی گویم. نمی خواهم درد پدر و مادرم را سنگین تر کنم. دردم برای

خودم کافی است. رحیم جسورتر شده. حالا خوب می داند دست و پا بسته اسیرش هستم. آخ! پس دعای خیر پدرم چه طور شد؟ من که دست و پا بسته در بند این دیو اسیر مانده‌ام. هر روز شیرتر می شد. صبح‌ها سرکار نمی رفت. ظهرها ناهار به خانه نمی آمد. شب‌ها دهانش بوی مشروب می داد. می ترسیدم عاقبت تریاکی هم بشود.

«رحیم پس ظهر کجا بودی؟»

«کجا بودم؟ دنبال بدبختی. سرکار. باغ دلگشا که نرفته بودم!»

«تو که ظهرها توی دکان نمی ماندی!»

«یادت رفته؟ پس آن وقت‌ها کی به سراغم می آمدی؟ یک بعدازظهر

نبود؟ از وقتی تو زخم شدی ظهرها پایم را از دکان بریدی.»

«پس چرا صبح‌ها تا لنگ ظهر می خوابی؟ خوب، زود بلند شو برو به

کارت برس. عوضش ظهرها بیا خانه.»

«بیایم که چی؟ تو را تماشا کنم که یا عرق می زنی یا مثل عنق منکسره بق

کرده‌ای؟»

«خوب، حامله هستم. حال ندارم.»

«حامله نبودنت را هم دیدیم... با هفت من عسل هم نمی شود خوردت.»

«تو سیر شده‌ای.»

«می زخم توی دهانت‌ها!... آن قدر سربه‌سر من نگذار. آقا بالا سر من

شده!»

وقتی تنها می شدم گریه می کردم. محبوب دیدی چه به سر خودت

آوردی؟ دیدی چه غلطی کردی؟ ذره‌ای رحم و مروت در دل رحیم نیست.

اصلاً انصاف ندارد. مردانگی ندارد.

تازه یک ماهم تمام شده بود. از صبح زود بقچه حمام را بسته بودم.

مادرشوهرم پرسید: «کجا؟»

«منی روم حمام. بیا پسر. می خواهم او را هم ببرم.»



«نخیر، نمی شود.» دست بچه را کشید و او را در آغوش گرفت: «الماس با خودم می آید حمام. پدرش خدقن کرده که با تو بیاید.»

بی حال از استفراغ صبح، از استیصال، از سختی حاملگی و فشارهای روحی به راه افتادم و از منزل خارج شدم. دیگر از حمام رفتن با بقیچه زیر بغل، از خرید کردن، از رد شدن از کوچه های تنگ و سروکله زدن با این و آن عار نداشتم. عادت کرده بودم. کم کم در لجن زاری فرو می رفتم که نامش زناشویی بود. از هر دری وارد می شدم، باز رحیم درست نمی شد. دلم می خواست ترقی کند. پیشرفت کند و برای خود کسی شود. او دلش نمی خواست. زجرم می داد. عذاب می کشیدم. این بود زندگی زناشویی من. می رفتم و غرق در تخیل بودم. با وجود حال نزاری که داشتم، هوای بخار گرفته حمام شلوغ را تحمل کردم. سرپینه آمدم و نشستم. لباس پوشیدم. لچک چلوار سفید بر سر کردم تا آب موهایم را بگیرد. بعد، ناگهان حالم دوباره به هم خورد. دیگر نمی توانستم خودداری کنم. به یکی از کارگرهای حمام که روی لنگ چادری به سر افکنده و رد می شد اشاره کردم. متوجه حالم شد. برایم لگنی آورد تا استفراغ کنم. بعد خندید و گفت: «مبارک است انشاءالله. و بار داری؟»

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. خندید.

«این شادی شیرینی هم داردها!...»

با دلی گرفته گفتم: «این که برای من شادی نیست. عزا است.»

«چرا؟ خدا نکند. با شوهرت نمی سازی؟»

ناگهان اشکم سرازیر شد. کسی را یافته بودم که درددل کنم. لازم نبود از او احتیاط کنم. زیرا مادر شوهرم نبود. لازم نبود به دروغ در برابرش بخندم چون دایه ام نبود. چون به گوش خانم جانم نمی رسید. چون او نمی دانست تا غصه بخورد. دیگر ملاحظه ای در کار نبود. این زن که مرا نمی شناخت، چه خوب غم و اندوهم را تشخیص داده بود! چه طور با یک جمله همه چیز را حلاجی

کرد! با او می شد درددل کرد. می توانستم پیش او سفره دل را بگشایم و امیدوار باشم که صبح فردا بلوا به پا نخواهد شد. اشک امانم نمی داد.

«اذیتت می کند؟»

سر تکان دادم.

«کتکت می زند؟»

«آره.»

هق هق می کردم. من، دختر بصیرالملک، مثل بچه ای که شکایت همبازیش را پیش مادرش می برد، گریه می کردم و اشکم را با گوشه چارقد پاک می کردم که بی فایده بود زیرا که اشکم قطره قطره نبود سیلاب بود.

«پس چرا گذاشتی حامله بشوی؟»

«چه کنم، دست خودم که نبود! اگر بدانی چه قدر چیز سنگین بلند می کنم! دیگر سه منی را پر از آب می کنم از پله های مطبخ بالا و پایین می برم. گل گاوزبان می خورم که روی خون بیفتم. از بلندی پایین می برم. هر کار که هر کس گفته کرده ام. هر حيله و ترفندی را به کار بسته ام. هر چه به دستم رسیده خورده ام. افاقه نکرده. نمی دانم تریاک بخورم درست می شود یا نه!»

«تریاک بخوری چی چی درست می شود؟ خودت از بین می روی دختر.»

نگاهی به چپ و راست انداخت و آهسته گفت: «این کارها فایده ندارد. این طوری درست نمی شود. باید یک نفر بچه را برایت پایین بکشد.»

سر بلند کردم. روزنه امیدی در دلم پیدا شد. اشکم بند آمد و پرسیدم:

«کی باید پایین بکشد؟»

«راستی راستی می خواهی بیندازیش؟»

«آره، راستی راستی می خواهم. مگر تو کسی را می شناسی؟»

«آره. آدمش را سراغ دارم.»

از شوق و هیجان دستش را گرفتم: «کی هست؟»

«تو چه کار داری کی هست؟ یک زن است که کارش همین است. ماهی ده

تا بچه می اندازد.»

«بیا همین الان پیشش برویم.»

با هراس دو طرف را نگاه کرد: «الان که نمی شود زن. باید اول با او حرف بزنم. ولی دندان طمعش خیلی گرد است.»

«باشد. هرچه باشد قبولش دارم. شیرینی تو هم پیش من محفوظ است.»  
گفت: «وای، من وجود خودت را می خواهم. این حرف ها چیست؟ صد  
کرور پول فدای یک موی سرت.»

خندیدم. یک ساعت بیشتر نبود که مرا دیده بود و کرور کرور پول را فدای  
یک تار موی من می کرد. پرسیدم: «کی با او حرف می زنی؟»  
«یکی از همین روزها می روم سراغش. اگر قبول کند، دفعه دیگر که  
می آیی حمام با هم می رویم پیش او.»

«ای وای، دیر می شود. همین الان هم یک ماهم تمام شده. دستم به  
دامنت، نمی شود فردا به سراغش بروی؟»  
«آخر من این جا گرفتارم. مشتری دارم.»

سه تومان کف دستش گذاشتم. مبهوت به پول خیره شد. گفتم: «پول تمام  
مشتری هایت را می دهم. پول یک روز کارت را می دهم. برو با او قرار بگذار  
پس فردا برویم پیشش کار را تمام کنیم.»

نرم شده بود. با این همه گفت: «آخر با این عجله که نمی شود! من فردا  
عصر می روم با او قرار و مدار می گذارم. امروز چند شنبه است؟»  
«یکشنبه.»

«می توانی صبح چهارشنبه بیایی اینجا؟»

«آره. هر طور شده می آیم.»

«دیر نکنی ها! چهارشنبه منتظرت هستم.»

صدایش کردند رقیه بیا. مشتری داشت. خدا حافظی کرد و رفت.  
سه روز بعد چهارشنبه بود. باید بهانه ای برای رفتن به حمام جور می کردم.

شب با رحیم و مادرش و پسرش شام خوردیم. از شوق نقشه‌ای که داشتم، اشتهایم باز شده بود و سعی می‌کردم خوب غذا بخورم. می‌خواستم فردا جان داشته باشم. زموق داشته باشم. مادرشوهرم از زیر چشم با تعجب مرا می‌پایید. در عین شوق، وجودم خالی از وحشت نبود. می‌ترسیدم. می‌خواستم فردا صبح اختیار حیات و زندگی خود را به دست یک زن عامی که او را نمی‌شناختم، بسپارم. دلم برای پسر می‌سوخت. نگاهش که می‌کردم، دلم مالش می‌رفت. قلبم از فکر بی‌مادر شدن او فشرده می‌شد. بغض گلویم را می‌گرفت. شاید بیست بار او را در آغوش کشیدم و بوسیدم. دست‌هایش را. موهایش را. آن صورت گرد و تپل را که از خاک بازی پوستش خشک شده بود بوسیدم.

«الماس جان، دیگر دست به خاک نزنن ها!... بین چه قدر دست و صورتت خشکه زده؟ یک وقت خدای نکرده کچلی می‌گیری. الماس جان، دیگر با آب حوض بازی نکنی ها! آب را به دست و صورتت نزن مادر، آب حوض کثیف شده لجن بسته. یک وقت خدای نکرده تراخم می‌گیری.» انگار به او وصیت می‌کردم.

مادرشوهرم به طعنه گفت: «آره ننه، هرروز از آب شاهی برایت یک سطل آب می‌خزم که با آن طهارت بگیری!»

منتظر بودم که مثل ترقه از جا دربروم. ولی من از کلاهی که می‌رفتم بر سر او و پسرش بگذارم، شادمان‌تر از آن بودم که خشمگین شوم. به علاوه راستی که حرف بامزه‌ای زده بود. غش غش خندیدم. من هم جفت خود او شده بودم. هنوز پسرم بیدار بود و داشت بازی می‌کرد که رویم را به رحیم کردم و گفتم: «رحیم جان، من خوابم می‌آید. نمی‌آیی برویم بخوابیم؟»

مشغول نوشتن خط بود. بی‌توجه جواب داد: «خوب، تو برو بخواب.»

«بی تو؟»

سر بلند کرد و به چشمانم که خممار کرده بودم نگرست و گفت: «تو که

حالت از من به هم می خورد!»

دندان‌هایش را با لبخندی وقیح به نمایش گذاشت. من هم به زحمت لبخند زدم: «خوب، و یار همین است دیگر. آدم امروز از یک چیز بدش می آید و فردایش همان را می خواهد.»

مادر شوهرم با اشمئزاز سر تکان داد و بچه را با خشونت بغل زد و در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت: «قباحت دارد به خدا! این زن اصلاً شرم و حیا سرش نمی شود.»

بقچه حمام را بستم. یک دست لباس اضافه برداشتم. مقداری تکه پارچه یک چادر اضافه و هرچه پول که در خانه داشتیم. حدود شصت هفتاد تومانی می شد. دایه تازه آمده و ماهیانه را آورده بود. بقیه آن هم از پس انداز خودم بود. مدت‌ها بود که رحیم دیگر پولی برای خرجی به من نمی داد. گه گاه سری هم به صندوق من می زد و پول‌های مرا برمی داشت. اگر این کار را نمی کرد، من باید خیلی بیش از این‌ها پول می داشتم. پول را در بقچه‌ام پنهان کردم. چادر به سر افکندم و به راه افتادم. مادر شوهرم مطابق معمول بر سر راهم سبز شد: «کجا؟»

بر حسب دستور رحیم و بعد از آن دعوا و مرافعه‌گذاری، من باید برای خروج از منزل به او توضیح می دادم.

«می روم حمام.»

با تعجب دست به دندان گزید: «ا، چه طور؟! تو که سه روز پیش حمام بودی!»

خنده جلفی کردم و با وقاحت پاسخ دادم: «چه طورش را دیگر باید از رحیم پرسید. تقصیر من که نیست!»

یکه خورد و کنار رفت: «خیلی بی حیا شده‌ای محبوبه.»

مثل پرنده‌ای از قفس بیرون پریدم.

«با او حرف زدی؟ بیا برویم.»

«صبر کن یک مشتری دارم. باید راه بیندازم.»

عجله داشتیم. گفتم: «ولش کن. من پولش را می‌دهم.»

«نه، نمی‌شود. از اعیان است. اگر نروم به سراغش، یک کارگر دیگر

می‌گیرد. فقط چرخش مانده. می‌گیرم و می‌آیم.»

در حمام به انتظار نشستیم. خوشحال بودم که می‌روم تا از شرّ بچه‌ او

خلاص شوم. رویم را بسته بودم. ولی تنم می‌لرزید. از آن می‌ترسیدم که کسی

سر برسد و مرا بشناسد. حمامی‌ها می‌رفتند و می‌آمدند و چپ‌چپ نگاهم

می‌کردند. عاقبت رقیه آمد. پیراهن چیت‌کهنه و وصله‌داری به تن داشت و

چادر مرطوبش را به دور خود پیچیده بود. گفت: «زود باش برویم. دیر شده.»

«درشکه می‌گیریم.»

از کوچه پسکوچه‌ها گذشتیم. به جنوب شهر نزدیک می‌شدیم. خانه‌ها

فقیرانه، محقر و به یکدیگر فشرده‌تر می‌شدند. اغلب مردم سر و وضع

نامناسبی داشتند. با لهجه مخصوص صحبت می‌کردند. برخی از جوان‌ها

پاشنه‌ها را خوابانده، دست‌ها را از بدن دور نگه‌داشته، با پاهایی گشاده از

یکدیگر راه می‌رفتند. زنان‌هایشان خمیده بود و هنگام راه رفتن انگار که پا بر

فتر می‌نهند، بدن خود را حرکت می‌دادند. برخی دیگر کت‌ها را به دوش

افکنده دستمالی در دست داشتند. به تدریج که به جنوب تهران نزدیک‌تر

می‌شدیم، رفتار و عادات مردم تغییر می‌کرد. همه چیز برای من نامأنوس بود

و با این همه با اشتیاق می‌رفتم.

بدنم یخ کرده بود. به دستور رقیه درشکه بر سر کوچه‌ای ایستاد. پیاده

شدیم. نفسم تنگی می‌کرد. می‌لرزیدم. نفس عمیقی کشیدم. رقیه پرسید:

«می‌ترسی؟ اگر پشیمان شده‌ای برگردیم.»

انگار خود او نیز می‌ترسید. گفتم: «نه، نه. تو جلو برو.»

یادم هست که در چوبی آبی رنگی بود. رقیه دستگیره را گرفت و در را

کوید. فریاد زد: «گلین خانم!»

زنی با لهجه عامیانه پاسخ داد: «بی تو. در وازه.»

از پله‌ای پایین رفتیم و وارد حیاط آجری شدیم. خانه کوچک و محقری بود. در مقابل ما ایوانی قرار داشت که مسقف بود و با دو ستون گچی به رنگ آبی محافظت می‌شد. در آن ایوان دو در وجود داشت که هر یک به اتاقی منتهی می‌شد. حوض کوچکی در کنار دیوار حیاط نزدیک آشپزخانه قرار داشت که از یک طشت رختشویی اندکی بزرگ‌تر بود. زنی حدود سی سال که چارقدی به سر داشت و پیراهن آبی گلدار آستین بلندی پوشیده بود و روی هم‌رفته قیافه تروتمیز و خوشایندی داشت، سر بیرون آورد و با دست به ما اشاره کرد. خواستم وارد اتاق روبه‌رو شوم گفت: «این جا نه.»

اتاق کنار حیاط و جنب آشپزخانه را نشان داد که کثیف و تیره بود. اندازه یک انباری کوچک. بوی تریاک از در و دیوار اتاق به مشام می‌رسید. وارد آن شدیم. گلین خانم می‌رفت و می‌آمد و بلند بلند یا پیره‌زنی که نمی‌دانستم در حیاط بود یا توی زیرزمین راجع به کارهای روزمره حرف می‌زد. دستور می‌داد مواظب باشد آب دم‌پخت که تمام شد دم‌کنی را بگذارد. من معذب بودم. این تصور را داشتم که در منزل افرادی غریب مزاحم هستم. عاقبت وارد اتاق شد و خنده‌کنان به من گفت: «خوب، هرکی خربوزه می‌خوره پا لرزشم میشینه.»

یک دندان طلا داشت. ناگهان تکان خوردم. به نظرم رسید نباید سروکارش با زن‌های نجیب باشد. او هم به من خیره شد و خطاب به رقیه گفت: «زکی، این که از اون آدم حسابیاس!» و رو به من سؤال کرد: «شوور داری؟»

«بله.»

«باهاس بت بگم من حوصله‌عرو تیز شوور تورو ندارم‌ها! نخاد برا ما قال جاق کنه‌ها!...»

رقیه به میان حرف او پرید: «شوهرش ولش کرده رفته یک زن چهارده ساله گرفته. مطمئن باش هیچ خبری نمی شود.»  
«پول مول چقد داری؟»

پرسیدم: «چه قدر می خواهی؟»

«خوب، من آسبی چل تو من کمتر نمی گیرم.»

رقیه آهنی از سر شگفتی کشید. من گفتم: «باشند، قبول دارم.»

چون چشمان نگران مرا دید، گفت: «قبوله؟ به خواب خوشگله. نترس.

درد نداره. اگه می ترسی، به عدس تریاک بخور تا هیچ چی نفهمی.»

احتیاط را از قابله مادرم که پسر خودم را نیز به دنیا آورده بود یاد گرفته بودم. پارچه های تمیزی را که آورده بودم به او دادم و به دستور او گوشه اتاق روی یک مشمع بزرگ که پارچه ای بز آن افکنده بود دراز کشیدم. این وسائل و آمادگی او نشان می داد که در این کار تجربه دارد و تازه کار نیست. از اتاق خارج شد و با یک کاسه آب وارد شد و چیزی را کف دست من گذاشت و گفت: «بخور.»

پرسیدم: «این چیه؟»

«تریاکه دیگه. بخور تا دردت نیا.»

بدون تأمل تریاک را خوردم. او منتظر نشست و خونسرد به صحبت با رقیه پرداخت.

در میان صحبت هایش مرتب از من می پرسید: «خوابت نیومد؟»

من نگران خانه بودم. نزدیک ظهر بود. کم کم خوابم می گرفت. دیدم که پر

مرغی در دست دارد. با بی حالی پرسیدم: «این چیه؟»

با تمسخر آن را بالا گرفت و در حالی که ادای مرا درمی آورد گفت: «هان!

چیه؟ لولو خور خوره نیست، پر مرغه.»

دردی احساس کردم و نالیدم. دستش از حرکت بازماند: «چیه نازنازی

خانوم؟ من که هنو کاری نکردم!»

درد را حس می کردم ولی بی رمق تر از آن بودم که حال فریادزدن داشته



باشم. به خود گفتم الان تمام می شود. الان تمام می شود. رقیه نیز تماشا می کرد و توج می کرد.

گلین خانم گفت: «خب، به گوشت چسبیده. با چسب که نجسیوندن. کمر تو بلند نکن. گفتم آروم بتمرگ. کمر تو بلند نکن.»

درد امانم را برید. مثل گاو نعره ای زدم.

گلین خانم گفت: «خب، تموم شد. انقد کولی بازی نداشت!»

پر در دستش غرقه به خون بود. خوابیدم.

یک نفر صدایم می کرد: «پاشو. پاشو. نمیخای بری خونت؟»

ظاهراً رقیه و گلین خانم ناهار خورده و قلیانشان را کشیده بودند و چای

نوشیده بودند. بلند شدم. بی حال بودم.

«چیزی می خوری بیارم؟»

«نه. می خواهم بروم خانه. ساعت چند است؟»

دو ساعت بعد از ظهر. آگه ولت کرده بودم تا شب می خوابیدی.»

با صدایی کشیده و بی حال گفتم: «آخ... دیر شده.»

از جا برخاستم و نشستم. انگار مثل بچه ها قنداق شده بودم. به محض این

که نشستم، لخته بزرگی خون از بدنم خارج شد. از قنداق بودن خودم

خوشحال شدم. به زحمت از یقه پیراهنم کیسه ای را که پول را در آن نهاده

بودم و در درشکه به گردنم آویخته بودم بیرون کشیدم و سی تومان به

گلین خانم دادم. چشمش به بقیه پولها افتاد و پولی را که به او داده بودم پس

زد. «نه جونم. کمه.»

«ولی تو گفتی سی چهل تومان.»

«شو نام باهاس همون سی تو منو بدی؟ یه روز لنگ کار تو شدم. صب کی

حالا کی؟ زنای دیگه میان این جا. کارشون فوری تموم میشه و بلند میشن

میرن خونه. تو خیلی نازنازی هستی.»

بی حال تر و شادمان تر از آن بودم که جر و بحث کنم. پرسیدم: «حالا شما

مطمئن هستی که کار تمام شده؟»

«بِه، دس شو ما درد نکنه. شانس آوردی یه مات بیشتر نبود. چیزی که نبود. یه لخته خون. پس ندیدی من چیکارا می‌کنم!»  
 ده تومان دیگر را از من گرفت و پرسید: «درشکه میخای؟»  
 «بله.»

چادر سرش کرد و با کمک او و رقیه تا سر کوچه آمدیم. برایم درشکه گرفت. با هر حرکت درشکه یک مشت خون از بدنم خارج می‌شد. تا نزدیک حمام محله خودمان برسیم، داشتم از حال می‌رفتم. ترس رقیه را گرفته بود. آهسته پانزده تومان کف دستش گذاشتم. گفتم: «خانوم جون من همین جا پیاده می‌شوم.» مکشی کرد و پرسید: «حالتان خوب است؟»  
 «ترس. حالم خیلی هم خوب است. برو به سلامت.»

پیاده شد. از دست و دلبازی من تعجب می‌کرد. ذوق زده شده بود. نمی‌دانست این کمک او چه قدر برای من گرانبها بوده است. وارد حمام شد و در حال رفتن با تردید به عقب برگشت و مرا برانداز کرد.  
 کرایه درشکه چی را دادم و گفتم مرا تا نزدیک خانه برساند. دیگر جان نداشتم. دردی در شکم شروع شده بود که کم‌کم اوج می‌گرفت.  
 «همین جا نگه دار.»

درشکه ایستاد. من همچنان سر جای خود نشسته بودم. نمی‌توانستم خیز بردارم و پیاده شوم. درشکه چی برگشت: «پس چرا پیاده نمی‌شوی؟»  
 «نمی‌توانم. حالم خوش نیست.»

دست راست را دراز کردم تا لبه جلوی درشکه را بگیرم و پیاده شوم. ولی هرچه تکان می‌خوردم حتی نمی‌توانستم خود را از جایم جلو بکشم. کروک درشکه عقب بود. با دست چپ بقچه حمام را می‌فشردم. نمی‌دانم درشکه چی ترسید یا دلش سوخت. یک دفعه از جا بلند شد و پایین پرید و پرسید: «خانه ات کجاست؟»

با دست اشاره کردم: «همین در است.»

از روی چادر دو طرف کمرم را گرفت و مرا مثل عروسک از جا بلند کرد. چرخید و مرا پشت در گذاشت و کوبه در را یک بار کوبید. روی صندلی سورچی پرید و به سرعت دور شد. صدای مادرشوهرم را شنیدم که می گفت: «آمد. آمد.» پس رحیم به خانه آمده بود.

زانوهایم از ترس رحیم و از شدت خونریزی لرزیدند. تا شدند. به در تکیه دادم. لیز خوردم و بر زمین نشستم. بقچه حمام از دستم افتاد. ضعف کرده بودم.

در باز شد و مادرشوهرم سر خود را بیرون آورد. ابتدا مبهوت به کوچه نگریست و چون کسی را نیافت، به راست و بعد به چپ نگاه کرد. مرا دید. ناگهان با دست به سرش زد. «رحیم بیا. بیا.»

رحیم ظاهر شد و مرا دید.

«چی شده؟ چرا افتاده؟»

«مثل این که غش کرده. بیرش توی اتاق.»

رحیم با دستی زیر زانوهایم و دست دیگر زیر سرم را گرفت و مثل پرکاه از زمین بلندم کرد. در همان حال گفت: «اسباب حمامش ننه. اسباب حمامش را بیاور.»

مادرشوهرم بقچه مرا برداشت و در را بست و جلوتر از ما به سوی اتاق دوید. وقتی رحیم که مرا در آغوش داشت به آن جا رسید، او تشک مرا میان اتاق خواب ما پهن کرده و شمد بر آن افکنده بود. رحیم همچنان که مرا در آغوش داشت نگاهی به پیشانی عرق کرده ام افکند و گفت: «محبوبه جان چی شده؟ توی حمام حالت به هم خورد؟»

مادرشوهرم گفت: «بگذارش زمین. او که حمام نبوده!»

رحیم با غضب رو به او کرد و پرسید: «از کجا فهمیدی؟»

«از موهایش که خشک است. از این که همان لباس های صبح تنش است.»

از این که بوی حمام نمی دهد...»

رحیم آهسته مرا روی تشک گذاشت. با این همه از تکائی که به من وارد شد دزدی در شکم پیچید و باز لخته‌ای خون از بدنم خارج شد. مادرش چادر از سرم برگرفت. به خاطر گرمای هوا پیراهن سفید بلندی با دامن دورچین به تن داشتم که تا نزدیک ساق پایم می‌رسید و نقش‌های صورتی رنگی داشت. مادر رحیم به او گفت: «بلندش کن شمد را از زیر بدنش بیرون بکشیم.» رحیم مرا بلند کرد و آه از نهاد مادرش درآمد و گفت: «رحیم بین، خونریزی کرده!»

رحیم کنار تشکم زانو زد و به خونی که دامن و ملافه مرا سرخ کرده بود خیره شد و بعد با وحشت به صورتم نگریست. لای چشم‌هایم باز بود. انگار در میان مه و غبار بودم. صدای آن‌ها را از دور می‌شنیدم. گفت: «محبوب جان چه شده؟ زمین خورده‌ای؟ آخر، آخر... چرا؟»

مادرش با دست‌هایی لرزان دامن لباس مرا بالا زد و ناگهان به همان حال خشک شد و با غضب گفت: «دختره آب‌زیرکاه! زمین خورده؟ نه جانم، زمین نخورده. رفته داده بچه‌اش را پایین کشیده‌اند.»

رحیم مثل صاعقه زده‌ها ماتش برد. با دهان باز به مادرش نگاه می‌کرد. دو سه بار آب دهانش را فروداد و سپس پرسید: «چی؟ چی گفتی؟»  
«هیچی. رفته بچه‌اش را انداخته.»

ناگهان رگ گردن رحیم برجسته شد. حالت چشمانش برگشت. دست خود را بالا برد تا به صورتم بکوبد: «ای عفریته هفت خطا ای جادوگر حرامزاده!»

مادرش دست او را میان زمین و هوا گرفت: «چه کار می‌کنی؟ می‌خواهی او را بکشی؟ خودش دارد از زور خونریزی می‌میرد. برو حکیم بیاور.»  
آخر شهر یور بود ولی هوا هنوز گرم بود. با این حال من می‌لرزیدم. سردم بود. درها را بستند. لحاف رویم انداختند. خوابیدم. بیدار شدم. شب بود.

بالای سرم رفت و آمد بود. درد داشتم. یک نفر دستم را گرفته بود. در سرم درد داشتم. در شکمم درد داشتم. ولی دیگر چندان شدید نبود. با هر حرکت لخته‌ای خون از من می‌رفت. چیزهایی به خوردم می‌دادند. کهنه‌ها را عوض می‌کردند. عرق از پیشانی‌ام پاک می‌کردند. صبح شد. نالیدم: «پشت درمی‌ها را ببندید.» می‌خواستم اتاق تاریک باشد. دیگر نمی‌فهمیدم کی شب می‌شود و کی روز. ولی دردم اندک اندک فروکش می‌کرد. دیگر سردم نبود. دیگر ناله نمی‌کردم. از خواب بیدار شدم. چه آفتاب خوبی بود. گرسنه بودم. مادرشوهرم برایم کناچی آورد. رنگ به چهره نداشتم. لاغر شده بود. چشمانش از فرط بی‌خوابی سرخ بود. توانستم بنشینم و به پشتی تکیه بدهم. با ضعف پرسیدم: «امروز چند شبه است؟»

«شنبه.»

«من این همه خوابیده بودم؟»

«شانس آوردی که زنده ماندی. خدا می‌داند چند تا حکیم بالای سرت آمد. بیچاره رحیم. پدرش درآمد. چهار شب ازگار نه او مژه زده نه من. خدایی بود که زنده ماندی.»

با آرامش خاطر سرم را به پشتی تکیه دادم و از خوشی لبخند زدم. رحیم آمد. وقتی فهمید که حالم بهتر شده، قدم به اتاق گذاشت. چه قدر خوشحال بودم. به سرعت بهبود می‌یافتم. روزها پسر کنارم می‌آمد و من شاد و سرحال با او بازی می‌کردم. شب‌ها رحیم می‌آمد. در اتاق تالار می‌نشست. شام را به اتفاق مادرش در همان‌جا می‌خورد. مادرش غذای مرا می‌آورد. رحیم در همان تالار می‌خوابید. چه قدر خوشحال بودم. حالم رو به بهبود بود. یک ماه گذشت. راه افتادم. ولی دایه نیامده بود. اندک اندک نگران می‌شدم. رحیم از در اتاق وارد شد. بی‌هیچ خوش و بشی در چشمانم نگاه کرد. مانند کوه آتش‌فشان آماده انفجار بود. این را از نگاهش فهمیدم. گفت: «من پول لازم دارم.»

«این ماه دایه هنوز نیامده. پول ندارم.»

«گفتم من پول لازم دارم. پول‌ها را چه کار کردی؟»

«خرج کردم.»

«خرج آدم‌کشی؟ رفتی بچه مرا انداختی؟ تمام دار و ثدارت را به کی

دادی؟ بگو پیش کی رفته بودی؟»

دیدم الان است که کار بالا بگیرد. سرم را با بی حوصلگی برگرداندم و لب

پنجره نشستم.

«هرچه پول داشتم، زیر چراغ لاله گذاشته‌ام. بردار و برو.»

بدون یک کلام حرف، لاله را از جای خود بلند کرد. پول را برداشت و لاله

را به جای خود گذاشت و رفت. مثل مرغ سرکنده بودم. شب و روز انگشت

ندامت به دندان می‌گزیدم. روزی نبود که به خود نگویم: عجب غلطی کردی

محبوبه.

کم‌کم نگران می‌شدم. دایه خیلی دیر کرده بود. یعنی چه؟ فکرم هزار راه

می‌رفت. خانم‌جان مریض شده؟ اتفاقی برای آقا‌جانم افتاده؟ رحیم

می‌پرسید: «این دایه نیامد؟»

«نه، نمی‌دانم چرا؟ دلم شور میزند.»

به طعنه می‌خندید: «تترس. هیچ خبری نشده. پول‌ها را برداشته و زده به

چاک.»

روابط ما سردتر شده بود. رحیم قرتی شده بود. کلاه به سر می‌گذاشت.

کت و شلوار و جلیقه می‌پوشید. سیل گذاشته بود. موها را روغن می‌زد و

یک‌وری شانه می‌کرد. به نظر من قیافه‌اش مسخره شده بود. صد بار جلوی

آینه عقب و جلو می‌رفت. هنوز بعد از یک ماه با هم سرسنگین بودیم.

تعجب می‌کردم. چه‌طور چیزی به روی من نمی‌آورد؟ چه‌طور قشقرق

راه نمی‌اندازد؟ او مشغول خودش بود. خود را در آینه تحسین می‌کرد و به

وضوح منتظر بود که من نیز به نحوی شیفتگی خود را به او ابراز کنم. ولی

حالا دیگر حال من از دیدن چهره مسخره این مرد عامی، کوتاه بین به هم می خورد. مردی که قدرت تمیز نداشت. کمال نداشت و جمال او، اگر هم واقعاً حسن و جمالی در بین بود، دیگر در چشم من جلوه ای نداشت. اکنون مردی برای من مرد بود که آراسته باشد، متین باشد، فهیم و دانشمند باشد، مثل عمویم، مثل پدرم، مثل منصور، مثل پسر عطاالدوله که من احمق او را رد کردم، که عجب غلطی کردم. حالا در آرزوی مردی بودم که شریف باشد، غیور باشد. سلیم النفس، ضعیف نواز و حمایتگر باشد. مردی که دردها را تسکین دهد. که بتوان به او تکیه کرد. دیگر سر و زلف و قد و قامت مرا گمراه نمی کرد. من به دنبال یک انسان بودم. رحیم نمی فهمید چرا و چه گونه از چشم من افتاده است. اهمیتی هم نمی داد. همان طور که بود و نبود او نیز برای من مهم نبود.

یک روز صبح سر حال و شاد از این که در نقشه خود موفق شده بودم، از خواب برخاستم. لباس مرتبی به تن کردم. بزک کردم. سرمه کشیدم و لپ هایم را سرخ کردم. آن قدر دست دست کرده بودم که رحیم رفته بود. مادر شوهرم به محض دیدن من گفت: «امروز کبکت خیلی خروس می خواند! چه خبر شده؟»

«هیچی، فقط خوش حالم.»

«چرا؟»

«هیچ، همین طوری.»

«باز نقشه ای داری؟»

صدای در بلند شد. دایه آمد. با وجود آن که می کوشید به زور لبخند بزند، باز حالتی داشت که دل من فروریخت. بی اراده پای برهنه از پله ها به پایین دویدم و باران سوالات را یکریز بر سرش باریدم.

«دایه جان کجا بودی؟ چه شده؟ دروغ نگو. از چشمانت می فهمم. آقا جانم

طوری شده؟ خانوم جان؟ پس چه شده؟ می دانم یک اتفاقی افتاده. زود بگو.»

دایه گفت: «بر شیطان لعنت دختر. زیان به دهان بگیر. نه آقا جانان طوری شده، نه خانم جانان. هیچ خبری نیست. یک چای به من نمی دهی؟»  
نشست و چای خورد. دل توی دلم نبود. پول مرا که یک ماه هم عقب افتاده بود، دودستی در مقابلم گذاشت. دلم شور می زد.  
«باید بیخشی که دیر شد. گرفتار بودیم.»

گفتم: «دایه، دل از حلقم درآمد. تو که مرا کشتی! بگو بینم چه شده؟»  
سرش را پایین انداخت و با گل های قالی بازی کرد. «چی بگویم محبوب جان. ناراحت می شوی... اما، اما، اشرف خانم...»  
«اشرف خانم؟ زن منصور؟ چی شده؟ بگو دیگر!»  
«سر زارفت.»

با گوشه چارقد اشکش را پاک می کرد. من و مادر شوهرم به او زل زده بودیم. بی اراده با کف دست ماتیک را از روی لبم پاک کردم. «سر زارفت؟ یعنی چه؟»

«هفت ماهه دردش گرفت. از بس که چاق شده بود. خدا بیامرز می خورد و می خوابید. قد کوتاه هم بود. این آخری ها شده بود عین بام غلتان. دست و پایش عین متکا ورم کرده بود. انگشت می زدی، جایش فرو می رفت و سفید می شد. باید صبر می کردی تا دوباره به حال اولش برگردد. هیچ کفشی به پایش نمی رفت. این آخری ها یک جفت از کفش های منصور آقا را می پوشید. هرچه می گفتند کم بخور، پرهیز کن. راه برو تا راحت زایمان کنی، گوشش بدهکار نبود. چهل پنجاه روز پیش یک دفعه دردش گرفت. سر هفت ماهگی افتاد به خونریزی. سه شبانه روز درد کشید. هرچه حکیم و دوا در شهر بود، منصور خان برایش آورد. از زیر سنگ هم شده می کشید و می آوردشان بالای سرش. بیچاره خانم بزرگ. نیمتاج خانم را می گویم. با آن همه برو و بیا و خدم و حشم، خودش شده بود کمر بسته هوو و خدمتش را می کرد. ولی چه فایده. روز سوم تموم کرد.»



«بچه‌اش چه طور؟ او هم مرد؟»

«نه. یک پسر کیل و پیل و سفید مامانی. قربان کارهای خدا بروم. بچه هفت ماهه صحیح و سالم مانده. خانم بزرگ دایه گرفته که شیرش بدهد. بچه را برده پیش خودش. می‌گوید خیال می‌کنم دو تا پسر دارم.»

«منصور چه کار می‌کند؟ خیلی ناراحت است.»

«ناراحت که هست. ولی بین خودمان بماندها، نه آن‌طور که باید باشد. مثل این که خانم بزرگ بیشتر از او ناراحتی می‌کند. پسر خودش را ول کرده پسر هوو را چسبیده. دائم بچه توی بغلش است. ما همه این مدت آن‌جا بودیم. یا من می‌رفتم و خانم جانت منوچهر را نگه می‌داشت، یا او می‌رفت و من می‌ماندم و منوچهر. نزهت و خجسته که شبانه‌روز پیش خانم بزرگ بودند.»

شادی صبح مثل ابری که آفتاب بر آن بتابد از دلم دور شد. دلم برای بدبختی زنی که هرگز او را ندیده بودم می‌سوخت. برای گرفتاری منصور. برای متانت و خانمی نیم‌تاج. برای بازی سرنوشت و تقدیری که ناخوشایند بود، می‌سوخت. از پوست کلفت خودم تعجب می‌کردم که چه‌طور با آن‌همه کثافت‌کاری، سقط جنین کرده بودم و باز هم زنده مانده بودم.

رحیم دیروقت شب آمد. پسر در اتاق مادر بزرگش در آن سوی حیاط خوابیده بود. شام می‌خوردیم که مادرش گفت: «امروز دایه‌خانم این‌جا بود.» مثل جاسوسی بود که گزارش کارهای مرا می‌داد. رحیم گفت: «به، به. پس مبارک است، پول رسیده.»

«ولم کن رحیم. حوصله ندارم.»

«پس تو کی حوصله داری؟»

مادرش به طعنه گفت: «صبح که خوب سر حال بودی. ولی وقتی دایه‌جان تشریف آوردند و خیر تمام مرگ و میرهای شهر را دادند، از این رو به آن رو شدی.»

رحیم کنجکاوانه رو به من کرد: «مرگ و میر؟ خبر مرگ چه کسی؟»  
 ناگهان احساس کردم شاید بی میل نباشد خیر مرگ پدرم را بشنود.  
 می دانست که در آن صورت سهم الارث مناسبی به من می رسد. گفتم:  
 «اشرف، زن منصور.» و اشک هایم سرازیر شد.

در حالی که روی هر کلمه تأکید می کرد گفتم: «اوه... اوه... من فکر کردم  
 چی شده! زن... دوم... پسر... عموی... تو سر زار رفته. تو هم که اصلاً او را  
 ندیده بودی. حالا غمبزرگ زده ای که چه؟ سالی هزار نفر سر زار می روند. تو  
 باید برای همه عزاداری کنی؟»

با سرزنش گفتم: «رحیم، او یک زن جوان بوده. بالاخره آدمی را آدمیت  
 لازم است.»

به طعنه گفتم: «ده... که این طور...! پس چرا آن وقت که رفتی بچه خودت  
 را تگه تگه پایین کشیدی آدمیت لازم نبود!»

مادرش همان طور که نشسته بود، پشت به من کرد و با غیظ گفت: «والله  
 همین را بگو.»

آتش فشانی که در دل رحیم بود و من تصور می کردم خاموش شده، از زیر  
 خاکستر ظاهر فوران کرد: «تو می روی... می روی بچه خودت را، بچه مرا  
 بی اجازه من، بی خبر از من می اندازی بعد می آیی برای اشرف خانم آبغوره  
 می گیری؟ تو خیلی آدم هستی؟ قسم حضرت عباس را باور کنم یا دم خروس  
 را؟...»

گفتم: «آن بچه نبود. یک لخته خون بود. انداختمش چون دلیل داشتم.»

«دلیل داشتی؟ مثلاً بفرمایید بینم دلالتان چه بود؟»

مادر شوهرم گفت: «جانم دلیلش این است که می خواهد به قر و فرش  
 برسد. صبح به صبح بزرگ دوزک کتد و به خودش ور برود. تو جان بکنی، من  
 هم کلفتی کنم، ایشان بشوند خانم پایین و خانم بالا و بنشینند و فقط دستور  
 بدهند که به این نگاه نکن. با آن حرف بزنی. کوکب را بگیر. میادا از زن دیگری

بچه دار بشوی ها! ولی خودش می رود بچه تو را می اندازد تا آزاد باشد. تا کش به کشمش بشود و تو بگویی بالای چشمت ابروست، پسرش را بردارد و یا علی مدد برود خانه پیش خانوم جونش.»

گفتم: «خانم، حرف دهاتان را بفهمید. چرا نمی گذارید حرمتتان را نگه دارم؟»

رحیم سرخ و برافروخته از غضب از جا برخاست. «دروغ میگه؟ دروغ میگه؟»

نور چراغ بر چهره برافروخته، چشمان سرخ و سیل چخماقی او افتاده بود. دندانها را بر هم می فشرد. چه قدر این چهره کریه می نمود. دیگر خودم هم نمی دانستم عاشق چه چیز او شده بودم؟ گفتم: «رحیم، تو را به خدا دست بردار.»

«از من بچه نمی خواهی هان؟ عارت می آید؟ حالا من آخ شده ام. توی دکان نجاری که داشتی مرا می خوردی. یادت می آید؟»

«آن وقت بچه بودم. حالا می فهمم چه غلطی کردم.»

سیلی او مانند شلاق بر صورتم نشست. این دفعه مادر شوهرم پادرمیانی نکرد. فقط با لذت گفت: «حقت بود.»

درحالی که با یک دست گونه ام را گرفته بودم، رو به او کردم و پرسیدم: «خانم، شما نماز می خوانید؟»

به طعنه گفت: «نه. فقط تو می خوانی.»

گفتم: «نماز می خوانید و این طور میانه یک زن و شوهر را به هم می زنید؟ رویتان می شود که این آتش را به پا کنید و بعد رو به خدا بایستید؟ از آن دنیا نمی ترسید؟ آخر چه فایده ای از این کار می برید؟ بدبختی من چه نفعی به حال شما دارد؟ چه هیزم تری به شما فروخته ام؟ غیر از عزت و احترام کاری هم کرده ام. از خدا بترسید. من که از شما راضی نیستم.»

صدایش به شیون بلند شد. دیگر برایم مهم نبود که همسایه ها می شنوند.

که پشت در کوچه یا بر سر بام خانه‌شان پنهانی به تماشا ایستاده‌اند و سر می‌کشند. دیگر نمی‌گفتم که صدایتان را پایین بیاورید. که آبرویمان جلوی همسایه‌ها می‌رود. من هم خود مثل آن‌ها شده بودم. رحیم از لای دندان‌ها با خشم گفت: «چته؟ چرا صدایت را سرت انداخته‌ای؟»

گفتم: «رحیم با من این‌طور نکن. اسیری که نیاورده‌ای. رفتم بچه‌ام را انداختم. خوب کاری کردم. می‌دانی چرا؟ از دست تو. از دست مادرت و طعنه‌های او. نمی‌خواهم. دیگر بچه نمی‌خواهم. بچه‌دار شوم که بیشتر اسیر عذاب تو و مادرت بشوم؟ دیگر کارد به استخوانم رسیده. دلم می‌خواهد سر به بیابان بگذارم و بروم... شماها دیوانه‌ام کرده‌اید. چه قدر نجات کنم؟ چه قدر کوتاه بیایم؟ یک وقت دیدی بچه‌ام را برداشتم و رفتم‌ها...»

دست به کمر زد: «بچه‌ات را برداری و بروی؟ پشت گوشت را دیدی بچه‌ات را هم دیدی. آن قدر بچه توی دامنم بگذارم که فرصت سر خاراندن را هم نداشته باشی.»

حالا این یکی را انداختی، بقیه را چه می‌کنی؟ از این به بعد نباید سالی یکی بزایی.» دست مرا گرفت و به سوی اتاق خواب کشید.

«نکن رحیم. حال ندارم. مریضم. دست از سرم بردار.»

مادرش بلند شد و از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید. حیلش کارگر افتاده بود. دستم را از دست رحیم بیرون کشیدم. گفتم: «تو مریض هستی؟! تو هیچ مرگت نیست.»

مویم را گرفت و کشید. از درد از جا برخاستم و به راهنمایی دردی که از کشیده شدن موهایم در سرم می‌پیچید به اتاق دیگر کشیده شدم. مرا روی زمین انداخت. هنوز بدنم از خونریزی ضعیف و دردناک بود. سقوط بر زمین آخرین مقاومت مرا از بین برد. آیا این آغوش نفرت‌انگیز همان آغوشی بود که روزگاری حسرتش را داشتم؟ وای که عجب غلطی کرده بودم.

دوباره عادت ماهیانه به من مژده داد که حامله نیستم. رحیم و مادرش مثل پلنگ تیرخورده خشمگین بودند. رحیم پرسید: «حامله نیستی؟»

«نه.»

«خوشحالی؟»

از ترس به دروغ گفتم: «نه.»

«شب درازه. ترس تا ماه دیگر سی شب فرصت داریم.» و باز ماه دیگر و باز خونریزی که به من مژده آزادی می داد.

یک ماه، دو ماه، سه ماه، شش ماه، و یک سال دیگر سپری شد. پسر پنج ساله بود و من حامله نمی شدم. دیگر خیالم راحت بود. دیگر شبها از خدا نمی خواستم که قلم پای رحیم بشکند و به خانه نیاید. رحیم فرمان داد: «برو پیش حکیم.»

رفتم. فقط از ترس رحیم رفتم. مقداری علف و داروهای بی فایده داد. مادرش همراه من بود. آمده بود تا مطمئن باشد که نزد حکیم می روم. نسخه مرا پیچید و هر شب مراقب بود که من آنها را بخورم. روبه رویم می نشست و نگاه می کرد تا داروها را فرو بدهم. از روی ناچاری فرو می دادم و دعا می کردم مؤثر نباشد. دعا می کردم بی فایده باشد. که بود. پر مرغ کار خودش را کرده بود. اعضا و جوارح من به یکدیگر جوش خورده بود. روزی صد بار خدا را شکر می کردم. رحیم و مادرش مایوس و خشمگین بودند.

دایه آمد. رنجیده خاطر گفتم: «دایه جان، باز هم که دیر آمدی. چشم من به در سفید شد.»

«نمی دانی نه چه خبر خوبی دارم!»

«چی شده؟ بگو.»

«عروسی خجسته است.»

از شوق از جا جستم. باری که شش سال بر وجدانم سنگینی می کرد بر زمین افتاد. دیگر خجسته به دلیل عشق ابلهانه من لطمه نمی خورد.



## پایان پارت سوم

کتاب بامداد خمار  
فتانه حاج سید جوادی

برای دریافت ادامه ی کتاب به سایت  
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

www.98174.com

